

قلب سیاه دختر ارباب

نویسنده: مریم و مهسا

www.romanbaz.ir

خشم ، نفرت و سیاهی یاوران زندگی من هستند چقدر معصوم و پاک بودم و زندگی ساده ای داشتم ولی در پی یک حادثه تلخ همه ی سادگی و مظلومیتم به باد رفت و جای خود را به ظلم ، نفرت و سیاهی داد و قلب معصومم را به رنگ سیاه در آورد دیگر مهربانی برایم معنایی نداشت و دروغی بیش نبودو اگر در درونم جستجو می کردی می دیدی که دیگر نه عشقی وجود دارند آن خوشحالیه گذشته هاچقدر دردناک است که سرنوشت با من چنین کاری کرده استدیگر آن دریای مهربان و دل نازک مرده استو جای او من متولد شدمیک دریای سنگدل و بی محبت که همه از او و کارهایش وحشت دارندولی سرنوشت مرا به بازی می گیرد و در این راه اتفاقاتی برای من رقم میخوردکه باعث بیشتر شدن خشمم می شودسرنوشت مرا اسیر دستای شیطانی می کند که تنها هدفش آزار و اذیت من است شکنجه دادن دیگران تفریح و سرگرمیه من بود ولی حالا اون شیطان از من هم سنگی تر است سرنوشت من در دست یک شیطان خواهد بود شیطانی به ظاهر انسان که من با تمام وجودم از او متنفر هستم

دریا

با لذت به دختر رو به روم که شلاق تو کمرش میخورد و اون از درد درون خودش میپیچید و نعره میزد خیره شدم... قشنگ ترین صحنه دنیاست اما یه چیزیش کمه آها فهمیدم با نعره گفتم

+حالا بگو من کیم؟؟؟؟

صدای ضعیف دختر بلند شد

دختر _ ارباب کوچک ...

دوباره داد زدم

+نشنیدم صداتو

منوجه درد زیاد توی صدای دختر شدم و از این دردش لذت بردم

دختر _ ارباب کوچک

+حالا کامل شد ، تقصیر خودته از اول هم نباید چنین گستاخی میکردی و پشت سر من حرف میزدی

قلب سیاه دختر ارباب

با صدای بلند خندیدیم و به سمت دختر طناب پیچ شده روی صندلی نزدیک شدم و دستم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم

+ولی تو حتی به اون ذهن نخودیت هم نمیرسید که من ممکنه پشت سرت باشم

دوباره خنده بلند و شیطانی سر دادم با خنده ام دخترک بیچاره شروع به لرزیدن کرد آره درستش همینه ترس فقط ططط ترس میخواستم به حساب این دختر گستاخ برسم که یکی از نوچه هام با عجله در سیاه رنگ که سیاهیش بخاطر کثیفی زیادش بود رو باز کرد و وارد شد از قیافش فهمیدم کار مهمی داره ولی نمیدونم چرا این بی مصرف ها نمیدونن چه وقت باید کاری رو انجام بدنموقعی که من در حال تفریح و خوش گذرونی هستم مزاحم میشن

نوچه_ ارباب

+برو بیرون خودم میام

نوچه_ ولی ارباب کوچک

حرفش با دادی که زدم نصفه موند

+گفتم که برو من خودم میام

با ترس بهم نگاه کرد

نوچه_ چ...چشم...م

و سریع از اتاق بیرون رفت به سمت دخترک برگشتم با ترس بهم نگاه کرد از ترسش یه پوزخند روی لبم نقش بست با لذت به خون جاری کنار لبش و کبودی های زیاد صورتش و در اخر چشمای ترسورش نگاه کردم از جلوش کنار رفتم و به سمت در خروجی رفتم و قبل از اینکه به در برسم بلند رو به دو نگهبان درون اتاق داد زدم

+این دختر جمع و جور کنین و به خونش ببرید و به پدرش هم بگید که اون چه اشتباه بزرگی کرده و اگر یکبار دیگه چنین اشتباهی رو بکنه دیگه بهشون لطفی نمیکنم و نمی بخشمشون و همه خاندانش رو قتل عام میکنم

سریع از اون اتاق سیاه از کثیفی خارج شدم

دریا

قلب سیاه دختر ارباب

به سمت نوچه ام که به دیوار تکیه داده بود و به زمین زل زده بود رفتم
معلوم بود خیلی تو فکره

+ امیدوارم خبرت خیلی مهم باشه که مزاحم تفریح من شدی وگرنه به بدترین شکل مجازات میشی

نوچه ام سرش رو انداخت پایین

نوچه_بله ارباب کوچک خبر من خبریه که شما چهار سال گوش هاتون منتظر شنیدنش بوده
+ امیدوارم همینطور باشه که میگی واگه اینطور باشه پاداش خوبی میگیری (با کنجکاوی پنهانی بهش خیره شدم) خب بگو
میشنوم

از خونسردیم یه لحظه جا خورد...

نوچه_راستش ارباب کوچک یکی از خبرچین هامون خبر آورده که خواهر معراج خان به تنهایی داره توی چشمه ی بین دو
روستا ابنتی میکنه

اعصابم بهم ریخت که به معراج ارباب روستای کناری لقب خان رو داده بود اون خیلی بی ارزشه برای لقب خان اون فقط یک
قاتله... فقط یه قاتل اون حق داشتن هیچ چیز و نداره با عصبانیت غریدم

+به اون لعنتی پست فطرت لقب خان رو نده اون حتی اسم معراج هم از سرش زیاده (میدونستم الان جوری عصبی شدم که
چشمم به رنگ خون شده...)

نوچه_ارباب... غم... غم... غلط کردم

از حرص و عصبانیت دندونام رو روی هم میسابیدم

نوچه_ولی ارباب انگار شما متوجه نشدید من... من گفتم که اون دختره داره توی چشمه ابنتی میکنه....

راست میگه من بخاطر عصبانیت زیاد این حرفش رو فراموش کرده بودم یه لبخند شیطانی روی لبم نشست قراره بود خیلی
تفریح کنیم آره دشمن قدیمی آماده باش دارم میام سراغت

قلب سیاه دختر ارباب

+خب تمام افراد رو حاضر کن میریم اونجا که دختری رو بیاریم....هیچ چیز نباید کم باشه و همه چیز باید طبق نقشه انجام بشه و یه چیز دیگه ... خودتون رو آماده هر نوع درگیری هم بکنید
نوجه_چشم ارباب کوچک ..شما به عمارت تشریف میبرید یا که از همینجا...

سریع حرفش رو قطع کردم

+از همینجا راه میوقتم

به سمت ماشین رفتم بعد از اینکه در رو باز کردم عقب نشستم چند دقیقه بعد راننده هم اومد

+احمق چرا اینقدر طول دادی این یه موقعیت طلایی برای منه و اگه این موقعیت رو به خاطر گیج بازی های تو از دست بدم میکشمتنتنتنت (بعد از حرفم خواست راه بیوفته) نههههه

راننده گیج بهم نگاه کرد

راننده_معذرت می خوام ارباب کوچک خودتون گفتید زودتر میخواید برید

اخمام توی هم رفت

+چرا همیشه یه مشت احمق نوجه من هستند چرا شما یه ذره هم عقل ندارید وقتی میگم نه دقت کن ببین چه چیز مهمی در حال اجراست و من اونو نمیخوام

راننده-بله متوجه شدم ارباب کوچک این نه یعنی شما نمی خواید به چشمه وسط دو روستا برید پس یعنی میخواید به یه جای دیگه برید

عصبی بهش نگاه کردم این نوجه های احمق من فقط باید بزنی توی سرشون

البته هر چقدرم کتک میخورن ادم نمیشن چرا خدا وقتی داشت به انسانها عقل میداد به اینا جای عقل یه کله پوک و توخالی داددیگه داشتم از شدت عصبانیت منفجر میشدم اگه نقشم خراب بشه همشونو میکشم بخاطر عصبانیت زیاد بدنم حسابی داغ شده بود با حالتی وحشتناک داد کشیدم...

دریا

به خاطر عصبانیت زیاد بدنم حسابی داغ شده بود با حالتی وحشتناک داد کشیدم...

+پیاپیاده شو

راننده_ اما ارباب

از ماشین پیاده شدم و سمت صندلی جلو حرکت کردم در جلو رو باز کردم یقه لباس راننده رو گرفتم و پرتش کردم زمین بعدم سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت چشمه اه چقدر این راننده زیبون نفم بود بعدا باید حتما ادبش کنم رفتم به سمت چشمه در نزدیکی چشمه ماشینو پارک کردم افرادم هم اونجا حضور داشتند واقعا این دختره خیلی کله شقه و اصلا عقل نداره توی این موقع شب تنهایی اومده چشمه عجب دل و جرعتی خوشم اومد اینجا نزدیک چشمه درخت های انبوه و بلندی داره و صدای اب چشمه هم خیلی فضا رو جالب تر کرده و به خاطر اینکه نور کمه فضا کمی تاریکه و همین باعث ترسناکیه اینجا شده اما در آسمان ماه می درخشه و ماه شاهد خواهد بود که چطور من یه بازیه خوب راه میندازم و حسابی تفریح میکنم آفرین دختر خوب تنهایی اومدی اینجا و کار منو آسون کردی ولی خودت با این کارت گورتو کندی

+آماده هر نوع درگیری و اتفاقی باشید باید امشب کارو درست انجام بدین وگرنه منتظر بدترین چیزها باشید برای اطمینان کار همراهنون میام آماده باشید حرکت میکنیم

یه سمت چشمه رفتیم که دیدیم دختره لخته و داره اب تنی میکنه چشمم از دختره گرفتم و خواستم به افرادم بگم کارشونو شروع کنن که دیدم محو دختره شدن و دارن به هیكلش نگاه میکنن ای احمق های هیز ولی چه لذتی میبرن اخییییی ولی خدایی عجب هیكلی داره ها مثل خودم خوش استایله اه اگه اینا بخوان همینطور دختره رو دید بزین و به کارشون ادامه بدنن تلاش های این همه سال و نقشه من همه به باد میره

+آهای با شمام (صداشون زدم اما انگار نشنیدن حرصم گرفتمو یکی محکم زدم توی پای یکیش با اخ اون بقیه هم به خودشون اومدن) +چشم سفیدای دست و پا چلفتی یالا برید و بیارینش ولی بی سر و صدا

با این حرفم به دختره نزدیک شدن و برای انجام عملیات کمین کردند و در یه لحظه مناسب که از اب خارج شد چند تا تیر بیهوشی بهش زدن که بیهوش شد و افتاد تو اب بعد اوردنش و گذاشتنش روی زمین پام و گذاشتم رو شکمش و به صورتش نگاه کردم اگه دست من بود همینجا میکشتمش ولی حیف اون نباید یه بار بمیره بلکه باید هر روز بمیره اره باید تقاص کارشو بده بیچاره هنوز چیزی نشده به پام افتاده یعنی تحمل اینده ای رو که براش میسازم داره چقدر قراره من باهاش خوش بگذروم

+حوله ای دورش ببچید و بزارینش تو ماشینم

نوجه -اطاعت ارباب امااا

+دخترتو بزارین تو ماشینم و برین نگران نباشین پاداشتون محفوظه

قلب سیاه دختر ارباب

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت رفتم او خیلی دختر بیچاره نمیدونه قراره چه اتفاقی برایش بیوفته چقدر خوش بگذره بهمون به امارت رسیدم از ماشین پیاده شدم و نگاهی به نوچه هام کردم بعد به ماشین اشاره کردم و گفتم

+دختر رو بیارینش شکنجه گاه (دختره رو آوردن هنوز هم بهوش نیومده بود) دست و پاشو ببندین و برین بیرون (دستی روی بدنش کشیدم) واقعا کی فکر میکرد همچین بدنی پر از زخم و پر از خطهای شلاق بشه

شلاق رو برداشتم و به سمتش رفتم دوبار با سه بار شلاقش زدم بهوش اومد و از ته دل شروع کرد به جیغ و گریه از گریه هاش کلافه شدم رفتم جلوش و چونش رو گرفتم تو دستم به چشمش خیره شدم چشمش پر از اشک بود چشمش بی نهایت معصوم بود با دیدنش یه لحظه یاد گذشته خودم افتادم منم یه روزی چشمم مثله اون معصوم و مهربون بود کلافه دستی به صورتم و موهام کشیدم و زیر شال فرستادمشون و شلاق رو پرت کردم و رو به یکی از نوچه ها گفتم

+تا جون داری شلاقش میزنی وگرنه دیگه این دنیا رو نمیبینی

از شکنجه گاه خارج شدم نمیدونم چه مرگه این همه واسه این روز نقشه کشیده بودم ولی چرا نتونستم مجازاتش کنم چرا ایا آخه من نباید ضعیف باشم اون هر چی سرش بیاد حششه اون باید بارها بمیره و تقاص بده من باید انتقام بگیرم انتقامم باید برم پیش داداش و این خبر خوش رو به داداشم بدم رفتم پیش داداشم و بعد از در زدن بدون اینکه منتظر اجازه ورودش باشم وارد اتاقش شدم

+مازیار یه خبر خیلی خوش برات دارم

مازیار (ارباب بزرگ و داداش دریا) دریا دختر تو چیکار کردی؟ (مات بهم نگاه میکرد...)

+ارزوی ما به حقیقت پیوست...اون دختر پیش منه و دیگه کسی نمیتونه از دستم نجاتش بده.....

داداش_ ولی این ارزوی من نیست من نمیخوام بخاطر مرگ عزیزانم یه بیگناه رو مجازات کنم

+تو چرا نمیفهمی اون و برادرش هر دو قاتلن.....

مازیار_ چرا الکی خودت رو فریب میدی این طور نیست...ولی اگه تو اینجوری اروم میگیری من چیزی نمیگم و موافقت میکنم

ناراحت و کلافه از اتاقش زدم بیرون

دریا

ناراحت و کلافه از اتاقش زدم بیرون چرا مازیار موضوع به این مهمی رو درک نمیکنه چرا کسی به من و حرفام اهمیتی نمیده به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم و بعد با شدت بستمش این جا یه اتاق معمولی نیست یه زندانه یه زندان سیاه که خودم برای خودم ساختم و رنگ این زندان هم مثله قلب من سیاهه و در اون هیچ روشنی وجود نداره سرم داره از درد منفجر

قلب سیاه دختر ارباب

میشه قلبم داره اتیش میگیره و زندگی من رو که خیلی وقته نابود شده و بیرون تر میکنه معراج باعث نابودیه زندگی من شد باعث شد زندگیم از هم بپاشه و از یه انسان به یه بت تبدیل بشم معصومیتم ، مظلومیتم و خوشحالمیم همه نابود شد چرا باید تاوان کار های معراج رو من بدم چرا نباید معراج تاوان کاراشو پس بده نه اینطور نیست همونطور که زندگیه من نابود شد زندگیه اون دختر هم باید تیره و تار بشه من همشونو بخاطر کارهاشون مجازات میکنم اصلا هم کسی یا چیزی برام مهم نیست هیچکس نمیتونه جلوی من رو بگیره من انتقام میگیرم و نتها اون دختر بلکه کل خاندان اون معراج رو قتل عام میکنم باید تاوان کارشونو با جوتشون بدن آره کار درست همینه انتقامممممم بعد از کلی فکر کردن نگاهی به ساعت کردم که دیدم از شب خیلی گذشته دیگه باید بخوابم چون فردا صبح روز مهمیه فردا قراره کلی بهم خوش بگذره صبح با صدای این ساعت مزخرف از خواب ناز بلند شدم میخواستم دوباره بخوابم ولی یادم اومد که کلی کار دارم و به زور بلند شدم و دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم و رفتم سر میز صبحانه که دیدم مازیار با غرور همیشگی روی بالاترین صندلی «یعنی صندلی ارباب بزرگ» نشسته و داره صبحونه میخوره بی هیچ حرفی روی صندلیه مخصوص نشستم و شروع کردم صبحونه خوردن که مازیار سکوت رو شکست

مازیار _ دریا معراج متوجه نبود خواهرش شده و برای ما پیام فرستاده که آگه اونو صحیح و سالم بهش تحویل ندیم جنگ و خونریزی میشه

پوزخندی زد و گفتم

+مازیار اون فقط جسد خواهرشو میبینه نه خواهرشو

مازیار - اما دریا!!!

با دادی که زدم مازیار ساکت شد

+چیبه مازیار اما چی اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه چرا اینقدر از اون میترسی

مازیار-دریا به خاطر خدا بفهم معراج هرکاری میتونه بکنه

+به جهنم هرکاری خواست انجام اون هنوز منو نشناخته تازشم تا وقتی دختره پیش ماست کاری از دستش برنمیاد مازیار نگران نباش

و بعد با عصبانیت به سالن نشیمن رفتم که از شر حرفهای بیخودیه مازیار خلاص بشم اما اون دوباره اومد تو پذیرایی و شروع کرد مزخرف گفتن

مازیار - دریا خواهر من این کارت درست نیست

+پس چی درسته؟؟؟؟..... دنیای نابود شده من چی؟؟؟..... زندگی من مهم نیست که معراج نابودش کرد؟.....من انتقام همه چیزو میگیرم کسی هم نمیتونه کاری کنه....

قلب سیاه دختر ارباب

و بعد از خونه خارج شدم و رفتم به سمت شکنجه گاه اما مازیار اروم نمیشینه و همیشه کاریو که میخواد انجام میده و هرکاری میکنه که جنگ نشه و اگه لازم دونست این دختر و به معراج میده ولی نباید اینطور بشه من باید به کاری بکنم آره باید هر چه زودتر بکشمش هیچکس نباید نقشه های منو خراب کنه حتی مازیار به شکنجه گاه رسیدم و

دریا

در شکنجگاه رو باز کردم و به سلول اون دختر رفتم... خیلی مسخرست ولی من حتی اسمش هم نمیدونم با این فکر یه پوزخند رو لبم نشست... دختره رو صندلی هونجور که طناب پیچ شده بود نشسته بود از کل بدنش خون میریخت و سرش پایین افتاده بود ... نگاهم جلب موهای خوش رنگش که وحشیانه صورتش رو پوشونده بودن شد موهاش رو دور دستم پیچ دادم و محکم به عقب کشیدم بی جون به اخ کوچیک از گلوش خارج شد.... به وضعیتش یه پوزخند زدم

+اخی دردت گرفت خانوم کوچولو؟؟؟

خانوم کوچولو رو با لحن بد و مسخره ای گفتم هیچی نگفت و فقط نگاه کرد از سکوتش و اون چشما و صورت معصوم و مظلومش خونم به جوش اومد وحشیانه بهش حمله کردم و با لگد صندلیش رو پرت کردم رو زمین و حالا لگد های پیچی من بود که روی شکمش فرود می اومد .. نمیدونم چقد گذشت که حس خستگی کردم و ولش کردم پشتم رو بهش کردم و ازش فاصله گرفتم... بی جون فقط گریه میکرد و بعضی وقتا هم ناله میکرد هق هق گریش داشت اعصابم رو خط خطی میکرد دوباره به سمتش برگشتم که زیر مشتام لهش کنم که با دیدنش خشکم زد... مات و مبهوت به صحنه رو به روم نگاه میکردم... اون دانیالم بود دانیال عزیزم کسی که بیشتر از جون خودم دوستش داشتم.... حالا اون روی زمین افتاده بود و کل بدنش کیود بود... بی هیچ فکری به سمتش دویدم و سرش رو تو بغلم گرفتم

+عزیز دل من کی با دانیال من اینجوری کرده بگو تا بکشمش... (سرش رو به سمت خودم برگردوندم) بگو دیگه فدا.....

با دیدن صورتش خشکم زد این ... این صورت که صورت دانیال من نیست این که خواهر قاتل دانیال منه سریع سرش رو به عقب پرت کردم که به صدای نامفهوم مثله اخ از گلوش خارج شد سریع بلند شدم پشتم رو بهش کردم و ازش فاصله گرفتم این فقط به توهم بود یعنی دانیال من دیگه نیست اون دیگه نیست ... اشکای جاریم شدت گرفت خیلی وقت بود که دیگه گریه نکرده بودم ولی باز بخاطر... صدای باز شدن در اومد و بعدش صدای یکی از نوچه هام

نوچه_ به به چه خوب شد که ارباب کوچیک تو رو آورد اینجا و باعث شد ما هم بتونیم یه حالی کنیم و اینا!!!!....

بعدش یه خنده زشت کرد من تو قسمتی بودم که اون نمیتونست منو ببینه و بخاطر سیاه بودن لباسام و تاریک بودن فضا دیگه کاملا از دیدش محو شده بودم این عوضی پست فطرت به همه زندونیای دختر من نظر داشته؟؟؟ سریع پشت دستم رو ، روی صورتم کشیدم و رد اشکام رو پاک کردم و قبل از این که اون عوضی پست بتونه کاری بکنه بالای سر دختره که هنوز روی زمین افتاده بود رفتم با نعره گفتم

قلب سیاه دختر ارباب

+میخواستی چه غلطی کنی حروم زاده ی پست؟؟؟؟

با دیدنم رنگش پرید بی هیچ حرفی به سمت بیرون دوید منم پشت سرش دویدم همین که از در سلول رفتیم بیرون داد زدم

+بگیرید این اشغال رو!!!!

همه نگهبانا ریختن رو سرش و گرفتنش

+ببریدش به یه سلول و تا حد مرگ بزنی‌ش و بعدش هم بکشیدش...

دیگه به التماس هاش توجهی نکردم و دوباره به سلول اون دختر برگشتم... هنوز با صندلی افتاده بود رو زمین بلندش کردم

+هی اسمت چیه؟؟

دختر_مهشید

صداش بی جون... ولی چقد صداش خوش اوا و مظلوم بود... من از شکنجه همچین ادمای مظلومی اصلا لذت نمیبرم و فقط کلافه میشم چون به یاد گذشتم میافتم

+میخوام داداشت رو زجر بدم میدونی چرا؟؟ (سرش رو به نشونه نه تکون داد) لازم نیست که بدونی

به چشماش خیره شدم چقد این چشما واسم آشنا بود... دقیقا چشمای دانیال من بود همون چشمایی که شیطننت و شادی و شور درش موج میزد دقیقا همون چشما بود... من چطور میتونم اونو بکشم؟؟؟ ازش فاصله گرفتم و به سمت در سلولش رفتم

مهشید_صبر کن...

صبر کردم ولی به سمتش برگشتم

مهشید_چرا از دست اون مردک پست منو نجات دادی؟؟ تو که خوست میاد من زجر بکشم!!!... پس چرا اون کار رو کردی؟؟؟

قلب سیاه دختر ارباب

حرفی نزدم و از سلولش خارج شدم بعد از خارج شدن از اون شکنجگاه اروم زمزمه کردم

+چون چشمامت مثله چشمای اونه و من هیچ وقت نمیخوام واسه صاحب اون چشما اتفاق وحشتناکی بیافته... (سرم رو به اسمون گرفتم) خدایا میدونم که از یادت بردم میدونم که تو هم منو از یاد بردی ولی خواهش میکنم حداقل بخاطر خوبی هایی که قبلا کردم یه راه جلو پام بزار که این دختر یعنی کسی که چشمایی مثله دانیال من داره رو نکشم ولی... باز هم برادرش (معراج) همون زجر رو بکشه...

اهی از گلویم خارج شد و همونجور که تو فکر بودم به سمت عمارت حرکت کردم

نگاهی به ساعت کردم که دیدم خیلی از ظهر گذشته و من هنوز ناهار نخوردم و خیلی گرسنمه وارد عمارت شدم داد زد

+سکینه اهای سکینه کجا هستی «سکینه از بچگیه من اینجا کار میکرده و هنوزم کار میکنه و سرپرست خدمتکاراست»

وقتی صدای زدم چند لحظه بعد چهره کمی پیرش نمایان شد که با خونسردیه تمام به سمت من میومد همیشه و در همه حالا خونسرد بود و من خیلی سکینه رو دوست دارم

سکینه-بله ارباب کوچک کاری داشتید

+ناهار منو بیار تو اتاقم

سکینه- اطاعت ارباب...

بعد از این حرفش تعظیمی کرد و رفت و منم به سمت اتاقم رفت بعد مدتی سکینه گذارو آورد

سکینه-امر دیگری ندارید ارباب

+میتونی بری

من خیلی خیلی گرسنم بود ولی نتونستم خیلی غذا بخورم چون ذهنم خیلی درگیر بود و همون مقدار کم هم که خوردم به زور خوردم نمیدونستم باید چیکار کنم اخه خدایا چرا یه راهی جلوی پام نمیزاری بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخانه

+سکینه ، سکینه کجایی

سکینه-بله ارباب مشکلی پیش اومده

+برو اتاقم جمع و جور کن غدام نخوردم برو برش دار از تو اتاق درضمن میرم به حیاط پشتی برام کمی نوشیدنی بیار

از اشپزخانه خارج شدم و به سمت دری که به باغ پشت امارت خطم میشد رفتم

در بلند سفیدی که دستگیره طلایی خوش رنگی داره من همیشه به حیاط پشتی میام و خوب درمورد همه مسائل فکر میکنم و براشون راه حلی پیدا میکنم رفتم و توی آلاچیق نشستم وای اینجا معرکست یه دنیای کاملاً جدید یه چشمه کوچیکو جنگلی زیبا که دارای درختان بلند و انبوهی است ولی مازیار درخت های یک قسمت از جنگل رو قطع کرده و مثل یک حیاط درستش کرده درخت های زیاد و فشرده مانند یه حصاره هستن که دور تا دور عمارت کشیده شده یه دکمه کوچیک قرمز روی یکی از ستون های آلاچیق هست که با زدنش یه بوق توی اشپز خونه میخوره و اونا متوجه میشن که باید یکیشون بیان اینجا چندبار دکمه رو زدم ولی سکینه نیومد عصبانی شدم و خواستم برم سراغش که دیدم خودش داره با خونسردیه همیشگیش به سمت میاد نوشیدنی هارو گذاشت کنارم و بعد تعظیمی کرد و رفت خیلی فکر کردم که چیکار کنم که دختره نمیره ولی معراج زجر بکشه ولی چیزی نفهمیدم داشتم فکر میکردم که توجهم به یه خرگوش زیبای سفید تپل جلب شد که از پشت درختای بلند به کنار چشمه اومدیا دیدن اون خرگوش به یاد خاطراتم افتادم و دوباره به یاد دانیالم وقتی کوچیک بودم یه خرگوش داشتم که عاشقش بودم اون خرگوش هدیه ای بود که دانیال به من داده بود روش با رنگ یه شکل کوچیک کشیده بودم که همیشه بتونم پیداش کنم و با بقیه خرگوشهای توی جنگل قاطی نشه یه روز گم شد و من همه جا رو زیر و رو کردم ولی پیداش نکردم خیلی ناراحت بودم و فکر میکردم مرده ولی چند روز بعد که دانیال برای شکار به جنگل رفته بود خرگوشم رو توی جنگل پیدا کرده بود و وقتی اومد خونه خرگوشمو بهم داد خیلی خوشحال بودم که زندهست و نمرده خدایا چقدر دانیالم معصوم و پاک بود چقدر دلننگشم چقدر دلم میخواد ببینمش اما.....بغضم گرفت و دوباره همه خاطراتم با دنیال دوباره مرور شد به خودم اومدم از مرور خاطراتم دست کشیدم چون چیزی به غیر از درد نصیب نمیشه هنوز خرگوشه همونجا کنار چشمه بود خدایا تو که راهی به من نشون ندادی ولی خب دوباره منو به یاد دانیالم انداختی چشمهامو بستم و درباره دختره فکر کردم بعد چند لحظه یه بشکن زدم و چشمهامو باز کردم یه راه حلی پیدا کردم اره فهمیدم باید چیکار کنم بلند شدم و به طرف قابل اعتماد ترین نوچه هام رفتم

نوچه ها_ بله ارباب کاری داشتید

+این دختره رو «مهشید» میبیرید به کلبه درون جنگل و همونجا نگهش میدارید

نباید اتفاقی برایش بیوفته چهار چشمی حواستون بهش باشه و تا نگفتم از اونجا خارجش نمیکنید هیچکس هم نباید چیزی بفهمه فهمیدید یا لا برید

نوچه ها -اطاعت

به سمت امارت رفتم و رفتم توی اتاقم تقریباً هوا تاریک شده بود ولی برای خوابیدن خیلی زود بود ولی من چون خسته بودم تا رفتم تو تخت خوابم برد صبح حدوداً ساعت ۱۰ پاشدم و صورتمو شستم و رفتم به سمت میز صبحونه فکر میکردم مازیار الان دیگه خونه نیست ولی نه دیدم روی صندلی مخصوصش نشسته و روزنامه میخونه اروم رفتم سرجام نشستم و صبحونمو خوردم در تموم این مدت مازیار به خیره شده بود و چیزی نمیگفت و این برای من عجیب بود صبحونمو خوردم و خواستم برم تو اتاقم که مازیار صدام زد

مازیار - دریاااا

با این حرفش ایستادمو و بهش منتظر نگاه کردم که حرفشو بگه اونم بلند شد و گفت

قلب سیاه دختر ارباب

مازیار- دریا من ارباب بزرگ این خونم و تصمیم گرفتم اون دختره به معراج بدم تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی پس به نفعته مخالفت نکنی

لبخند محوی زدم میدونستم مازیار بلاخره دختره رو به معراج میده که جنگ نشه من داداشمو خوب میشناسم ولی خب من از داداشم زرنگ ترم به سمت مازیار رفتم

+داداش من جلوتو نمیگیرم

از این حرفم خیلی تعجب کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم

+داداش من جلوتو نمیگیرم اما داداش تو نمیتونی اونو به معراج بدی واقعا نمیتونی چون اون مرده اما تو آگه خواستی تلاشتو بکن من جلوتو نمیگیرم ولی از من گفتن بود الکی تلاش نکن و به نفعه خودته از این مسئله دوری کنی

بعد به سمت اتاقم رفت چقدر مازیار احمقه اما خب افرین بهش اون کمک بزرگی به من کرد برای اجرای نقشم اما خب اون خودش خیر نداره چه کمک بزرگی به من کرده در اتاق سیاه رنگم که با همه در های عمارت فرق داشت رو باز کردم و وارد اتاقم شدم با دیدن اتاق سیاه رنگم اه از نهادم خارج شد این اتاق همیشه سیاه نبوده این اتاق روزی روشن ترین رنگ عمارت رو داشت ولی حیف که داشتم به گذشته فکر میکردم که یهو به صدای بلندی مثل شکستن شیشه اومد اولش توجهی نکردم ولی بعد بازم اون صدا تکرار شد

انگار مداوم بود و هی تکرار میشد اه یعنی چی اخه یعنی فرار نیست ما یه روز تو این خونه ارامش داشته باشیم؟ به سمت در رفتم و بعد از باز کردنش با راه رو قهوه ای رنگ و طولانی رو به رو شدم اتاق من اخرین اتاق توی این راه رو بود و یه جورایی میشه گفت اتاق من سر این راه رو هست با قدم های تند به سمت جلو رفتم از راه رو که خارج شدم به یه سالن نشیمن کوچیک با تم ابی کم رنگ و صورتی کم رنگ که با سبک مدرن درست شده بود رسیدم به سمت نرده های مدرن قهوه ای جلوی نشیمن کوچیک رفتم

+اهای اونجا چه خبره؟

با تعجب به خونه بهم ریخته و وسایل شکسته نگاه کردم ...

با فریاد

+کی اینجا رو بهم ریخته؟(☹️☹️)

میدونستم تهدیدش جدیه ولی خب من بخاطر انتقامم حاضرم هر مجازاتی رو به جون بخرم تازه اون فکر کرده من از خودش و تهدیداش میترسم هرکاری میخواد بکنه پس شونم رو بالا انداختم

+ هر کاری میخوای بکن ...

بعدش بی اهمیت بهش به سمت اتاقم رفتم واقعا این مازیارم خیلی از معراج میترسه ما همه از خون جنگجویان شجاع هستیم ولی این مازیار معلوم نیست چرا اینجوریه تازه همیشه هم میگه من ارباب بزرگم اخه این دیگه چه مدل اربابیه ارباب بزرگ باید قوی شجاع و نترس باشه باز من موندم و کلی فکر و این اتاق سیاه رنگ که درست هم رنگ قلبم و زندگیمه نمیدونستم چیکار کنم حوصله سر رفته بود بر خلاف همیشه حوصله شکنجه افراد داخل شکنجگاه رو هم نداشتم بی حوصله پوفی کشیدم و خودم رو روی تخت تماما سیاه سلطنتی دو نفرم انداختم گوشه ایفین سیاهم رو برداشتم درست اینو سه ماه پیش از شهر گرفته بودم ... مشغول وب گردی شدم با صدای قار و قور شکمم به خودم اومدم به نگاه به ساعت کردم ۷ شب رو نشون میداد واقعا این نت ادم رو از کار و زندگی میاندازه چشمم خیلی میسخوت پس تصمیم گرفتم قبل شام برم حمام حوله لباسیم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم دوش آب سرد باعث آرامشم میشد اما آرامش لحظه ای یعنی کی میشه که منم زندگیمه خوبی داشته باشم کی یعنی من حق خوشحالی ندارم یعنی به ذره شادی هم نباید توی تقدیر من باشه بعد از فکر کردن درمورد زندگیم به یاد مهشید افتادم یعنی تا الان مهشید به اون کلبه رسیده؟؟؟ امیدوارم اون نوچه ها کارشونو خوب انجام بدن و حواسشون به مهشید باشه خیلی دلم میخواد بدونم الان معراج چه حالی داره و از خیر مرگ خواهرش که تنها فرد باقی مانده از خانواده اش بوده چه عکس العملی نشون میده؟؟؟ قطعا خیلی ناراحت میشه اخه اون پدر و مادرش رو یک سال پیش از دست داد و تنها فرد باقی مانده از خانواده اش یعنی مهشید رو هم فکر میکنه الان از دست داده به تک خنده زدم حتما اینقدر ناراحت میشه که به اینجا حمله میکنه ولی به درک ما هم کم نیرو نداریم میتونیم جلوش بایستیم اون هرچی سرش بیاد حقه مازیار هم خیلی ترسو البته بیشتر از معراج میترسه تا سلب اسایش مردم روستا احساس کردم یه صدایی از بیرون میاد توجه نکردم حتما یکی از خدمه ها داره اتاقم رو تمیز میکنه حمام که تموم شد حوله لباسیم رو پوشیدم و از حمام اومدم بیرون جلوی میز ارایشم رفتم و ششوار رو از کشوی اول در آوردم و مشغول خشک کردن موهام شدم بعد از خشک کردن مو هام لباسام رو پوشیدم و از اتاقم زدم بیرون همونجور که داشتم از پله ها پایین میرفتم

+ سکینه..... سکینه..... اهای کجایی؟؟؟

سکینه با همون خونسردی همیشگیش از اشپزخونه که چند پله پایین تر از سطح عمارت بود بیرون اومد

سکینه_ جانم ارباب کوچک

+ من که نهار نخوردم حداقل شامم رو بیار سالن نشیمنم راحتی

_ چشم ارباب کوچک

به سالن نشیمنم راحتی رفتم کانپه های اینجا نرم و راحت بودن ولی سالن نشیمن سلطنتی همونجور که از اسمش پیداست مبل های سلطنتی داره و واسه مهمانی های مهمه یکی از خدمه ها اومد و شامم رو روی میز جلوم چید

خدمه_ بفرمایید ارباب کوچک نوش جانتون

اونم بدون حرف رفت

شروع کردم به خوردن شامم خیلی گرسنم بود ناهارم خیلی کم خورده بودم این باعث شد که شامم رو کامل بخورم با بی حوصلگی رفتم تو اتاقم نمیدونم چرا ولی احساس خستگی زیادی داشتمو گرفتم خوابیدم مگه چه کاری بهتر از خواب هست حدود نصفه شب به صداهای عجیبی میومدم اهمیتی ندادم چون نخواستم خوابم بیره و بد خواب شم ولی دیدم نه این صدا هی تکرار میشه و خیلی مشکوکمه اروم خواستم بلند شم که دیدم یه نفر سیاه پوش جلوم ایستاده نمیدونستم باید چیکار کنم یهو به سمتم اومد ولی من سریع از رو تخت بلند شدم سرم خیلی گیج میرفت و نمیتونستم همه چیزو واضح ببینم همه چیزو چندتا میدیدم خواستم کاری کنم که مرده سمت نیاد و شروع کردم به به طرف که مرده رو میدیدم مشت زدن ولی خوردم تو دیوار انگار کسی اونجا نبود یهو صدای خنده اومد به سمت مرده رفتم که بزنش که مرده دستمو گرفت و پیچ داد هرکاری کردم نتونستم از دستش خلاص شم اصلا چون هیچ کاری نداشتم و اینکه وایساده بودم خیلی هنر کرده بودم تنها راه و اخرین راه این بود که جیغ بزنم تا خواستم جیغ بزنم به دستمال مرطوب اومد جلوی دهنم فکر میکردم اگه یه مدت نفس نکشم و الکی خودم رو بزنم به بیهوشی مرده ممکنه ولم کنه پس الکی خودم رو سست کردم ولی مرده محکم گرفته بودم و نمیذاشت بیافتم دیگه کاملا خودم رو ول کردم ولی بازم ول کن نبود دیگه طاقت نیوردمو شروع کردم نفس های عمیق کشیدن که بعد چند لحظه سرم گیج رفت و چشمم سنگینی کرد و دیگه چیزی نفهمیدم سرد درد بدی داشتم و احساس میکنم ضربه های مداوم چیزی میخورم تو کمرم یه ناله ی کوچیکی کردم ضربات همینطور تکرار میشد و دردش طاقت فرسا بود چشمهامو یکم بازکردم که همون موقع یه سطل اب روی سرم خالی شد چشم هامو بهت زده کامل باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم و با تعجب و بهت به اطرافم نگاه کردم یعنی من کجام؟ چرا اومدم اینجا؟ اخرین چیزی که یادم می اومد یه مرد سیاهپوش بود یعنی اون کی بود؟ با درد و سوزش دستم به بالای سرم نگاه کردم هر دو دستم به وسیله طناب کلفتی از سقف اویزون بود سرم رو پایین اوردم و پاهام نگاه کردم که دیدم دوتا پاهام با طناب به دو میخ بزرگ روی زمین بسته شده احساس میکردم الان دستم از شدت درد کنده میشه یهو یه چیزی مثل اب ریختن رو کمرمکه باعث سوزشی وحشت ناک و طاقت فرسا شد درد تا مغز استخونم نفوذ کرد از درد فریاد بلندی کشیدم زمزمه کسی که اب ریخته بود رو کمرم رو شنیدم

__باید درد داشته باشه اب و نمک روی بدن زخمی ...

مغزم سوت کشید این عوضیا چقد بی رحم بودن حتی دست منم که به بیرحمی توی روستا معروف بودم از پشت بستن دوباره ضربات طاقت فرسای شلاق روی کمرم شروع شداز شدت درد لبم رو گاز میگرفتم ولی داد نمیزدم چون به نظر خودم بیشتر از اینا حقم بود نمیدونم چرا یهو چشمای معصوم اون دختره مهشید اومد جلوی چشمم وقتی که داشتم به ناحق به بدنش شلاق میزدم وقتی که با بیرحمی تمام دستور دادم که تا جون داره شلاقش بزنین تمام شلاق هایی که ناحق به بدن بقیه زده بودم جلوی چشمم رژه میرفت و داشت دیوانم میکرد دیگه درد شلاق روی بدنم رو فراموش کرده بودم و فقط از فکرای خودم درباره شلاق زدن بیگناه ها زجر میکشیدم زجری که دردش ده ها برابر ضربه شلاق روی بدنم

نمیدونم چقد گذشت حتی دیگه چون نگه داشتن سرم به بالا رو نداشتم بیحال فقط یه صدایی شبیه به ناله از گلویم خارج میشد تمام سلول های بدنم درد رو فریاد میزنن دیگه جونی برای باز نگه داشتن چشمم رو ندارم چشمم برخلاف میل من بسته شد و به دنیای بیخبری وارد شدم با سطل ابی که روی سرم خالی شد به خودم اومدم و همون لحظه دوباره سطل ابی روم ریخته شد که زخمام درد وحشتناکی کرد از درد فریاد زدم و شروع کردم به نفس نفس زدن عوضیا باز هم اب و نمک روی کمرم ریخته بودن این بار به یه صندلی بسته شده بودم با نفرت به افراد روبه روم نگاه کردم

قلب سیاه دختر ارباب

+چیه؟؟؟ میخواین چیکار کنین؟؟

یهو هر کدوم یکی از بازو هام رو گرفتن و، وحشیانه بلندم کردن و روی ویلچری که نزدیک تختم بود انداختن که کمرم تیر و حشنتاکی کشید

+اخخخخ

از درد کمرم نفسم یه لحظه گرفت ولی اونا بی توجه به من کارشون رو میکردن بعد از پیچیدن توی چند راه رو دوباره به همون اتاق سیاه از چرک و کثیفی بردن با دیدن دوباره اتاق اه از نهادم خارج شد با شدت باز بازو هام رو گرفتن و تقریباً پرتم کردن روی صندلی چوبی وسط اتاق

+اهههههههه.....اخخخخ..... واییی

لبم رو محکم گاز گرفتم که دوباره ناله نکنم و کمرم رو سعی کردم از صندلی فاصله بدم که همون لحظه شروع به بستن طناب به دورم کردن دوباره کمرم به صندلی چوبی خشک چسبید و فقط درد بود که نصیبم شد یهو همه ادمای اونجا به غیر از دو نگهبان جلوی در بیرون رفتن با تعجب به این صحنه نگاه کردم چند دقیقه گذشت که یهو که یهو در با شدت باز شد و کلی محافظ هیکلی و کت شلواری ریختن داخل و هر کدوم یه جای اتاق مستقر شد مات و سردرگم بهشون نگاه میکردم و هی سرم رو به سمت های مختلف دور میدادم و با چشم افراد کت و شلواری و هیکلی که ربات مانند حرکت میکردن رو دنبال میکردم

+اینجا چه خبره؟؟؟

هیچ کس بهم جواب نداد همه افراد تو جاهای مختلف ایستادن

+با شما هام اینجا چه خبره؟؟

_من بهت میگم که اینجا چه خبره

با تعجب سرم رو به سمت در که ازش صدا اومده بود برگردوندم فقط یه سایه بود و خودش توی تاریکی بیرون اتاق ایستاده بود

+چرا تو تاریکی ایستادی؟؟؟ اگه راست میگی بیا تو روشنایی

_معلومه که میام

قلب سیاه دختر ارباب

عصبی و کلافه بهم خیره شد

معراج_من برادرتو نکشتم

+خودم دیدم که تو با تفنگ به قلبش تیر زدی

یهو انگار از حرفم شکه شدی پوزخند زدم

+نمیدونستی که من اون لحظه اونجام و دارم نگاهتون میکنم اینو همیشه از قیافه شکه شدت متوجه شد

معراج_چرت نگو..... (صداش رو برد بالا تر)چرت نگووووووو..... چرت نگو لعنتیییییی..... انگیزت اصلا برام مهم نیست فقط برام مهم اینه که تو خواهر منو کشتییییی اره خود تووووو توی لعنتی.....مطمئن باش به بدترین شکل مجازاتت میکنم عوضی (فرصت حرف دیگه ای رو بهم نداد و رو به یکی از افرادش کرد)تا جون داره شکنجش کنیدی(سریع از اتاق رفت)

پس اون ساکت موندن رو قطعاً ترجیح میده و از خطر دوری میکنه فقط امیدوارم که کار احمقانه ای نکنه که نقشم خراب شه نمیدونم ساعت چنده الان شب یا روز فقط میدونستم خیلی خوابم میاد انگار دیگه خبری از شلاق زدن هم نبود داشتم فکر میکردم که چرا دیگه شلاق نمی زنند که خوابم برد با ریختن چیز سردی روی سرم از خواب بیدار شدم شک زده و با حالت هنگ کرده به اطرافم نگاه کردم بعد چند لحظه متوجه موقعیت شدم عوضیا برای بیدار کردنم اب سرد ریخته بودن رو سرم به اطافم نگاه کردم تا ببینم کدوم احمقی این کارو کرد که دیدم سطل اب دست معراج و با یه پوزخند جلوم ایستاده و بهم خیره شده اون فکر کردیه کیه یه احمق ، به روانی و یه قاتل با خشم داد زدم

+آی ترسو اگه راست میگی و جرات داری دستمو باز کن تا نشونت بدم

معراج خندید و گفت

معراج- مثلا میخوای چه غلطی کنی هان؟

+کلی کار که تو حتی خوابشم نمیبینی

جوری به حسابتنتت.....

با داد معراج ساکت شدم

معراج -خفه شووووو تو در برابرم هیچ عددی نیستی اونوقت میخوای به حساب من برسی (بعد دوباره خنده کوتاهی کرد و گفت) اینقدر بی عقلی که نمیبینی در چه حدی هستی

و با تحقیر بهم نگاه کرد و یه پوزخند زد به خدا اگه الان دستم باز بود در حدمرگ میزدمش اون کیه که اینجوری با من حرف میزنه ولی خب اشکالی نداره فعلا نوبت تو هستش نوبت منم میرسه و اونوقت میبینی که من کی هستم انگشت اشاره رو به سمتم به حالت تهدید وار گرفت و داد زد

معراج-تو گستاخیه بزرگی کردی که با من اینطوری حرف زدی پس باید مجازات بشی هیچکس حق نداره با من معراج خان بزرگ اینطوری حرف بزنه

بعد روی صندلی قهوه ای رنگی که جلوم بود نشست و یه بشکن زد و نگاهی به یکی از افرادش کرد و بعد دوباره ضربات شلاق بودند که محکم روی کمرم فرود میومد با لذت بهم نگاه میکرد اون دوست داشت همیشه منو زجر بده و درد کشیدنمو ببینه ضربات شلاق خیلی محکم بود و خیلی زیاد هم درد داشت ولی من نباید اه و ناله میکردم چون میدونستم دشمنم دوست داره زجر کشیدنمو ببینه با خوشحالی به چشماش نگاه میکردم چشמהایی که سرشار از نفرت بود اعصابش خورد بود که چرا اه و ناله نمیکنم بلند شد و به سمتم اومد

معراج-بسه دیگه

کنارم ایستاد و بهم خیره شد و بعد مدتی رفت این معراج هم خیلی عجیبه ها چرا دستور نداد ضربات شلاق رو شدید تر کنن و...

اون ادم خیلی پستییه پس چرا رفتارش یه جوریه به قول خودش زندگیه من الان دست اونه اون میتونه منو به بدترین شکل مجازات کنه اما چرا این کارو نمیکنه این یعنی چی؟ این دیگه چه جور ادمیه انگار حتی با خودشم مشکل داره ها!؟ در ظاهر انگار ادم مهربونیه اما اون در اصل یه قاتل روانیه پست که زندگی منو نابود کرد و دانیالمو ازم گرفتو حالا هم که فقط یکم منو شلاق میزنه و بعد چند ضربه کوتاه دستور میده شلاق زدن تموم شه چرا داره نشون میده که مهربونه اون خیر مرگ خواهرشو بهش دادن و قاتل خواهرش منم ولی چرا اون مجازاتم نکرد چرا ؟؟؟؟؟؟؟ نه اون نمیتونه ادم مهربونی باشه ادمی که دانیال معصوممو ازم بگیره نمیتونه مهربون باشه اون یه قاتله اره اون حتما نقشه ای برام داره و این تظاهر به مهربونی و دل رحمیه ناگهانیست جزوی از نقشه اون میخواد منو گول بزنه ولی خب اون هنوز منو نشناخته من دریا هستم و از خون شجاعان هستم و یکی مثل معراج نمیتونه منو فریب بده من هیچوقت گول نقششو نمیخورم و خام نمیشم من نباید به چیز دیگه ای جز انتقامم فکر کنم هیچ چیز چون گرفتن انتقامم از معراج از همه چیز مهمتره اره معراج تو سعی کردی منو گول بزنی اما اصلا نمیدونی قراره چه بلاهایی سرت بیاد همینجا توی خونت زندگیتو تبدیل به جهنم میکنم پس میخواستی منو فریب بدی اره پس بچرخ تا بچرخیم عاقبت کار تو میبینی داشتیم همینطور با خودم حرف میزدیم و فکر میکردم که بهو در باز شد و

معراج وارد شد قیافش کلافه و عصبی بود با قدم های بلند به سمتم اومد و شروع به باز کردن پاهام کرد بعد از باز کردن پاهام دستم هم از صندلی باز کرد و بهو بازوی دستم رو کشید و بلندم کرد معراج زیر لب شروع به غرغر کرد ولی من صداش رو چون اروم بود نشنیدم

معراج_ راه بیافت زود باش

و به سمت در اتاق بردم و قبل از خارج شدن از در با پارچه ای که نمیدونم از کجا آورده بود چشمام رو بست و دوباره بازوم رو کشید بازوم درد گرفته بود ولی چیزی نگفتم کمرم هم درد میکرد ولی باز هم چیزی نگفتم این عوضی پست حتی بهم غذا هم نمیداد پاهام بخاطر فشار پایینم میلرزید و راه رفتن رو برام سخت میکرد نفس نفس میزدم ولی چیزی نمیگفتم ... دیگه نمیتونمدیگه نمیتونم ادامه بدم انگار زیر پام خالی شد و زانو هام خم شد و روی زانو افتادم زمین

معراج_ اه چرا نشستی ???....

و با پاش محکم زد توی کمرم دادم به هوا رفت ... زخم های کمرم وحشتناک شروع به سوزش کرده بود و واقعا دردش بی نهایت و طاقت فرسا بود بخاطر درد زیاد بدنم شروع به عرق کردن کردم

معراج_ اه اینجوری فایده نداره

بازوم رو محکم کشید و بلندم کرد و قبل از اینکه بیافتم یک دستش رو انداخت زیر زانوم و دست دیگش رو انداخت زیر گردنم و بلندم کرد چیزی نگفتم چون واقعا نمیتونستم خودم راه برم خیلی پرو دستم رو دور گردنش حلقه کردم به من چه خودش بغلم کرد بعدشم من میخواستم نیافتم ... خیلی تند راه میرفت و معلوم بود عجله ی زیادی داره نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم

+اتفاقی افتاده??

صدای پوزخندش رو شنیدم

معراج_ به تو ربطی نداره ...

از جوابش عصبی شدم ولی حقم بود اخه نمیدونم من چرا بعضی وقتا نمیتونم جلوی کنجاویم رو بگیرم چند لحظه گذشت

معراج_ در رو باز کن ...

همون لحظه صدای باز شدن در اومد یعنی چی؟ یعنی یکی دیگه هم اینجا هست؟؟؟ انگار رفتیم داخل به اتاق و معراج منو روی جایی مثل میل گذاشت بعد چند لحظه به صدای عجیبی اومد و معراج دوباره من رو بغل کرد و یه جایی بردم و روی زمین

قلب سیاه دختر ارباب

گذاشت با یه طناب مشغول بستن دستم شد چیزی نگفتم و تقلاایی هم نکردم بعد از بستن دستم یه پارچه روی دهانم گرفت که فهمیدم میخواد دهانم هم ببندد قبل از بستن دهانم سرم رو دور دادم

+حداقل چشمام رو باز کن

چند لحظه مکث کرد بعد صدای پوف بلندی که کشید اومد پارچه رو از روی چشمام باز کرد... اولین چیزی که اومد جلوی چشمام صورت معراج بود عجیب بهم خیره شده بود متعجب نگاهش کردم

+چیزی شده؟؟

مسخ شده به پشت سرم روی دیوار نگاه کرد

معراج_ کلافه هستم گیج شدم بهم بگو چیکار کنم

انگار مخاطبش و کسی که داشت باهاش حرف میزد من نبودم و هنوز نگاهش به پشت سرم بود خیلی کنجکاو شده بودم به پشت سرم نگاه کنم... همین که خواستم سرم رو دور بدم و پشت سرم و روی دیوار نگاه کنم بخاطر نزدیکی زیاد سر هامون به هم بینیم به بینیش خورد و همین برای اینکه به خودش بیاد کافی بود دوباره اخماش توی هم رفت و چهره اش مثل قبل عبوس شد

فقط فهمیدم که گفتن "حالا کجا رو برگردیم" بعد چند لحظه دوباره صدای در اومد و متوجه شدم که هرکی وارد اتاق شده بوده خارج شده خیلی دلم میخواست بدونم که این اتاق مخفی چجوریه و توی کدوم اتاق قرار داره همچنین دلم میخواست بدونم اونا کی بودن که وارد اتاق شدن و اون افراد داشتن دنبال چی میگشتن؟؟؟ نمیدونم چقد گذشت که دوباره صدای باز شدن در اتاق اومد صدای قدم های یک فرد رو به سختی میشنیدم و متوجه شدم داره یواشکی و اروم به سمت من میاد یعنی به سمت اتاق مخفی... در اتاق با صدای بلند و عجیبی باز شد یهو حجم زیادی از نور توی اتاق هجوم آورد و باعث سوزش چشم هام شد چشم هام رو بستم و محکم به هم فشارشون دادم صدای قدم های محکم اون فرد رو میشنیدم ولی نمیتونستم چشمهام رو باز کنم حس کردم یه سایه روی صورتم افتاد.... اروم چشم هام رو باز کردم و به فرد بالای سرم خیره شدم

معراج_ انگار بهت بد هم نگذشته

و یه پوزخند صدا دار زد عوضی چه رویی داره یعنی میخواد روی من رو کم کنه و به من بخنده؟! ولی خب اشکالی نداره معراج تو هنوز منو نشناختی ولی بزودی خواهی دید چه کارها میتونم انجام بدم در کمال خونسردیم یه پوزخند صدا دار زدم

قلب سیاه دختر ارباب

+حرفت رو بگو چرا مقدمه چینی میکنی و لقمه رو دور سرت میچرخونی (یک لحظه از این جوابم شکه شد و قیافش بهت زده شد ولی سریع به قالب سرد خودش برگشت) ههه چیه تعجب کردی نمیتونی تصور شو کنی قیافه شکه شدت چقدر خنده داره (اروم تر زمزمه کردم) اخی تفلکی چقدر گناه داره

از قصد بلند گفته بودم که بشنوه نگاهی بهش کردم از عصبانیت قرمز شده بود و تند تند ،نفس نفس میزد و قفسه سینش به شدت بالا و پایین میشد ایول به خودم اره همینه مگه همیشه من باید حرص بخورم؟؟؟یه بارم اون حرص بخوره و عصبی بشه مگه چی میشه؟؟؟هرچی سرش بیاد حقتشه با حرکت فوق العاده سریعی خم شد و گلوم رو گرفت و به سمت بالا کشید و بلندم کرد از گلو حرکتش خیلی سریع بود و من شکه شده بودم ولی خب یه اعترافی میکنم من دیگه به اینجای کار فکر نکرده بودم پاهام از زمین جدا شده بود و

نفسم دیگه بالا نیامد نفسم باه خس خس افتاده بود دندون هاش رو بهم میفشرد

معراج_ اینقد با اعصاب من بازی نکن من ادم بیحوصله ای هستمحالا ببین که چطور غرورت رو خورد میکنم میدونی چجوری؟؟؟؟نه معلومه که نمیدونی

دیگه جون نداشتم احساس میکردم سرم روی بدنم سنگینی میکنه انگار متوجه شد چون ولم کرد روی زمین افتادم خواستم دستم رو به سمت گردنم ببرم و گردنم رو ماساژ بدم که دیدم دستم بسته پس با تمام قدرتم هوا رو به بدنم میبلعیدم

معراج_ اره نفس بکش که نمیری چون من خیلی کارا باهات دارم...

به صورت بریده گفتم

+زود بگو حرص....حرفت رو

شروع کردم به سرفه کردن گلوم به شدت میسوخت

معراج_ خب نگفتی نمیخواهی بدونی چجوری اون غرور کاذب تو رو میشکنم

با قیافه بیخیال و درونی کنجکاو بهش خیره شدم لبخند خبیث معراج باعث شد کمی بترسم

معراج_ وقتی که خدمتکار شخصی من شدی و روزی هزار بار غرور کاذبیت رو جلوی همه خورد کردم و هر بار تحقیرت کردم معنی لچ کردن با من رو متوجه میشی ...

ماتم برد از حرفش حاضر بودم روزی هزار بار شکنجمن کنه ولی اینجوری منو خدمتکارش نکنه و کارهاش رو انجام ندنم یه خنده بلند و خبیث کرد

معراج_چیه گربه کوچولو اخمات رفته توی هم ...

به سمت در برگشت و اولین قدم رو برداشت به طور ناگهانی به سمت برگشت

معراج - تا جون داره شکنجش کنید

و سریع از اتاق رفت بیرون و بعد از رفتنش دوباره ضربات شلاق بود که روی بدنم زده میشد اما معراج بچرخ تا بچرخیم بلاخره نوبت من هم میشه این ادم کثیف حتی وجدان هم نداره کلی گناه کرده اما میگه من کاری نکردم کاش میشد که مهشید رو بکشم چون اون خواهر تو هستش لیاقتش فقط زجر کشیدن اما چیکار کنم اون مثل دانیال منه اون شبیه کسیه که تمام دنیایه منه معصوم و شیطان و نمیتونم به کسی که شبیه دنیای منه اسپیی بزنم چون خودم هیچوقت نخواستم برای دانیال اتفاقی بیوفته راستش اصلا ضربات شلاقو حس نمیکردم چون که داشتم توی اتیش نفرت میسوختم و کارایی که معراج با من کرده و زخم هایی که به من زده بدتر از ضربات این شلاقه ولی من تسلیم نمیشم من انتقام دانیالو میگیرم معراج تو باید با شنیدن خبر مرگ خواهرت قلبت هزار تکه شده باشه منم این درد رو قبلا حس کردم منم شکستم با شنیدن خبر مرگ برادرم حالا نوبت تو هستش کم کم تو هم طمع تلخ کارایی رو که با من کردی میچشی فقط صبر کن مطمئن باش این قلبی که تو پر از نفرتش کردی زندگیتو نابود میکنه اما نترس نمیگشمت چون که تو نباید یکبار بلکه باید هر روز بمیری ولی مرگ هم نصیبت نمیشه من فکر نمیکنم تو خیلی باهوشی اما تو هم یه احمقی تو کار خطرناکی کردی فکرشو بکن وقتی که توی شطرنج با یه حرکت اشتباه ممکنه کیش و مات بشی و ببازی توی زندگی هم همینطوره شطرنج یه بازی و اشتباه کردن در اون پیش میاد اما توی زندگی بعضی اشتباهها هست که قابل جبران نیست من کیلومترها از تو دور بودم و تونست فاصله رو بشکنم و بهت اسپیب بدی بزنم فکر کن حالا که اینقدر بهت نزدیکم چه کارهایی میتونم انجام بدم فقط نگران یه چیزی هستم نکنه یه وقت مازیار همه چیزو خراب کنه ولی فکر نکنم کاری کنه چون ما اینقدر دشمن داریم که مازیار نمیتونه بفهمه کدومشون منو دزدیده و چون برادرم اینقدر شجاع است و از جنگ میترسه کاری نمیکنه که جنگ شه و خودش تو خطر بیوفته پس اون ساکت موندن رو قطعاً ترجیح میده و از خطر دوری میکنه

معراج_دیگه بسه (و اروم تر زمزمه کرد) دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنم.....

و بعد یه پارچه رو سریع روی دهانم بست بلند شد و توی اتاق ایستاد تازه متوجه اطرافم شدم ... داخل یه اتاق تقریباً ۱۲ متری بودیم یه میز مطالعه ساده مشکی و یه دست میل اسپورت مشکی توی اتاق بود و اتاق ساده ای بود معراج به سمت کلید برق اتاق رفت و خاموشش کرد بعد به سمت در اتاق رفت در اتاق بزرگ تر از بقیه در هایی بود که تا حالا دیده بودم از در اتاق خارج شد که همون موقع یه صدای عجیب اومد و جلوی چشمای متعجب من یه لایه دیوار مثله در بسته شد یعنی چی؟؟؟ این چی بود؟؟؟ اها فکر کنم من الان توی یه اتاق مخفی هستم ولی اخه چرا؟؟؟ مگه چه اتفاقی افتاده که منو آورده اینجا؟؟؟ اونم اینقدر ناگهانی یعنی چی شده؟؟؟ یا اصلاً چرا اون اینقدر آشفته بود ای بابا سوال پشت سوال برای من پیش میاد هیچکس جوابی بهشون نمیده اتاق هم که جوری تاریک شده بود که حتی نمیتونستم پاهام رو که دراز کرده بودم ببینم ولی خیلی دلم میخواست بدونم پشت سرم چیه که اینقد با دقت بهش چشم دوخته بودخب حالا من چیکار کنم توی این تاریکی؟؟ همون لحظه صدای داد و فریاد اومد ولی

قلب سیاه دختر ارباب

معلوم بود نسبت به اینجا خیلی دوره یعنی چه خبره؟ بعد چند دقیقه داد و فریاد، دیگه صدایی نشنیدم و دوباره سکوت حکم فرماید ولی باز هم سکوت شکسته شد و گهگاهی صدای داد یه نفر میومد صدایش خیلی ضعیف بود نمیتونستم بفهمم چی میگه وای داره سرم میبوه که کلی سوال دارم از کنجکاو میمیرم دیگه خسته شدم باید به کاری کنم اما چیکار؟ داشتم فکر میکرد که صدای باز شدن در اومد بعد چند لحظه صدای حرف زدن اومد ولی زود قطع شد من فقط تونستم یکی از حرفاشونو بفهمم فقط فهمیدم که گفتن....

فقط فهمیدم که گفتن "حالا کجا رو بگردیم" بعد چند لحظه دوباره صدای در اومد و متوجه شدم که هرکی وارد اتاق شده بوده خارج شده خیلی دلم میخواست بدونم که این اتاق مخفی چجوریه و توی کدوم اتاق قرار داره همچنین دلم میخواست بدونم اونا کی بودن که وارد اتاق شدن و اون افراد داشتن دنبال چی میگشتن؟؟؟ نمیدونم چقدر گذشت که دوباره صدای باز شدن در اتاق اومد صدای قدم های یک فرد رو به سختی میشنیدم و متوجه شدم داره یواشکی و اروم به سمت من میاد یعنی به سمت اتاق مخفی... در اتاق با صدای بلند و عجیبی باز شد یهو حجم زیادی از نور توی اتاق هجوم آورد و باعث سوزش چشم هام شد چشم هام رو بستم و محکم به هم فشارشون دادم صدای قدم های محکم اون فرد رو میشنیدم ولی نمیتونستم چشمهام رو باز کنم حس کردم یه سایه روی صورت افتاد.... اروم چشم هام رو باز کردم و به فرد بالای سرم خیره شدم

معراج_ انگار بهت بد هم نگذشته

و یه پوزخند صدا دار زد عوضی چه رویی داره یعنی میخواد روی من رو کم کنه و به من بخنده؟! ولی خب اشکالی نداره معراج تو هنوز منو نشناختی ولی بزودی خواهی دید چه کارها میتونم انجام بدم در کمال خونسردی یه پوزخند صدا دار زدم

+ حرفت رو بگو چرا مقدمه چینی میکنی و لقمه رو دور سرت میچرخونی (یک لحظه از این جوابم شکه شد و قیافش بهت زده شد ولی سریع به قالب سرد خودش برگشت) ههه چیه تعجب کردی نمیتونی تصور شو کنی قیافه شکه شدت چقدر خنده داره (اروم تر زمزمه کردم) اخی تفلیکی چقدر گناه داره

از قصد بلند گفته بودم که بشنوه نگاهی بهش کردم از عصبانیت فرمز شده بود و تند تند ، نفس نفس میزد و قفسه سینش به شدت بالا و پایین میشد ایول به خودم اره همینه مگه همیشه من باید حرص بخورم؟؟؟ یه بارم اون حرص بخوره و عصبی بشه مگه چی میشه؟؟؟ هرچی سرش بیاد حقتشه با حرکت فوق العاده سریعی خم شد و گلو رو گرفت و به سمت بالا کشید و بلندم کرد از گلو حرکتش خیلی سریع بود و من شکه شده بودم ولی خب یه اعترافی میکنم من دیگه به اینجای کار فکر نکرده بودم پاهام از زمین جدا شده بود و

نفسم دیگه بالا نیامد نفسم به خس خس افتاده بود دندون هاش رو بهم میفشرد

معراج_ اینقد با اعصاب من بازی نکن من ادم بیحوصله ای هستم حالا ببین که چطور غرورت رو خورد میکنم میدونی چجوری؟؟؟ نه معلومه که نمیدونی

دیگه جون نداشتم احساس میکردم سرم روی بدنم سنگینی میکنه انگار متوجه شد چون ولم کرد روی زمین افتادم خواستم دستم رو به سمت گردنم ببرم و گردنم رو ماساژ بدم که دیدم دستم بسته پس با تمام قدرتم هوا رو به بدنم میبلعیدم

قلب سیاه دختر ارباب

معراج_اره نفس بکش که نمیری چون من خیلی کارا باهات دارم...

به صورت بریده گفتم

+زود بگو حر....حرفت رو

شروع کردم به سرفه کردن گلوم به شدت میسوخت

معراج_خب نگفتی نمیخوای بدونی چجوری اون غرور کاذب تو رو میشکنم

با قیافه بیخیال و درونی کنجکاو بهش خیره شدم لبخند خبیث معراج باعث شد کمی بترسم

معراج_وقتی که خدمتکار شخصی من شدی و روزی هزار بار غرور کاذبیت رو جلوی همه خورد کردم و هر بار تحقیرت کردم معنی لج کردن با من رو متوجه میشی ...

ماتم برد از حرفش حاضر بودم روزی هزار بار شکنجمن کنه ولی اینجوری منو خدمتکارش نکنه و کارهانش رو انجام ندنم یه خنده بلند و خبیث کرد

معراج_چیه گربه کوچولو اخمات رفته توی هم ...

به سمت در برگشت و اولین قدم رو برداشت به طور ناگهانی به سمت برگشت

بهم نگاهی کرد و پوزخندی زد و گفت

معراج - از فردا کارتو شروع کن در ضمن من اصلا از خدمتکارای زبون نفهم خوشم نمیاد فهمیدی؟

چیزی نگفتم انگار از سکوتم خوشش نیومد و بلندتر داد زد

معراج- فهمیدی؟

معراج اخماشو توی هم کرد و به سمت اومد و گفت

معراج- ای گستاخ من ارباب معراج خان بزرگ هستم هیچکس نمیتونه اینطور با من صحبت کنه

ماشالله چه اعتماد به سقفی خودش یه کوه غروره بعد به من میگه مغرور اون فکر کرده کیه که اینطوری حرف میزنه صورتش رو آورد نزدیک صورتم وگفت

معراج- باید بگی بله ارباب معراج (بعد حرفش کنار گوشم گفت) حالا فهمیدی چطور باید با من صحبت کنی

بازم جوابی ندادم عصبانی شد و موهامو کشید و گفت

معراج _ تا بیشتر از این قاطی نکردم و بلایی سرت نیاوردم جوابمو بده

نگاهی پر از نفرت بهش کردم و گفتم

+بله ارباب معراج

لبخندی زد و موهامو ول کرد و روبروم ایستاد

معراج - اینو یادت باشه که وقتی من باهات حرف میزنم سکوت پاسخی خوبی نیست

تو فقط یه خدمتکاری پس حد خودتو بدون لبخندی رو لبهات بود که نشانه پیروزی بود اون فکر میکرد پیروز این جنگه و قصه دیگه تموم شده بعد تحقیر کردن من خوشحال به سمت در رفت و از اتاق خارج شد راستش دلم به حالش میسوزه ولی خب اشکالی نداره معراج تا میتونی بخنداما فراموش نکن هر قصه دو بخش داره تو فکر میکنی پیروز هستی ولی تو خیلی چیزارو نمیدونی من برات نقشه هایی دارم و اینجام تا ارامشو از تو بگیرم درضمن تو خیلی غرور داری و باید یکی این غرور تو رو خورد کنه و البته کی بهتر از من تو میخوای من خدمتکار شخصیه تو بشم باشه پس من همینکارو با کمال میل انجام میدم حالا کار من اسون تر شده و راه رسیدن به هدفم هموار تر وقتی خدمتکار شخصیه معراج بشم بیشتر از همیشه بهش نزدیک میشم و میتونم انتقاممو بهتر و سریع تر ازش بگیرم پس بازی خیلی جالب میشه معراج میخواد غرور منو بشکنه و خوردم کنه ولی من میخوام زندگیشو توی خونه ی خودش نابود کنم و براش جهنمی بسازم که هرروز ارزوی مرگ کنه ولی مرگ هم نصیبش نشه پس معراج بچرخ تا بچرخیم حالا بیشتر از همیشه به هدفم نزدیک شدم و این فرصت طلایی رو از دست نمیدم فقط یک قدم تا

قلب سیاه دختر ارباب

پیروزیه من و گرفتن انتقام مونده و من برای رسیدن به هدفم همه کار میکنم من انتقام دانیالمو میگیرم انتقام همه چیزو انتقام رنج هایی که این همه سال کشیدم و انتقام تمام اشکهایی که ریختم معراج توی زندگیه من و توی فکر من همیشه یک هدف بوده و اونم نابود کردن تو خیلی دوست دارم توی رنج و عذاب ببینمت ببینم که هرروز میمیری همه ی بلاهایی که سرم اومد همه و همه فقط تقصیر تو بود حالا باید تقاص همه گناهانتو پس بدی

حتی با فکر کردن به روزی که انتقاممو ازت بگیرم و در هم بشکنمت خنده روی لبهام میاد و شاد میشم آگه انتقاممو بگیرم دیگه برای همیشه دنیا به کامم میشه چی برای من بهتر از گرفتن انتقامممکنه وجود داشته باشه انتقام از تو معراج از تو

تو زندگیمو نابود کردی و دانیالمو ازم گرفتی حالا چشم در برابر چشم باید تقاص کاراتو پس بدی و هیچ کس نمیتونه از دست من نجاتت بده خیلی خسته و گرسنه و تشنه حتی نمیدونم چه موقع هست روزه یا شب فقط خسته و خوابم میاد سعی کردم که بخوابم چشمهامو بستم و به گرفتن انتقام فکر کردم این قشنگ ترین رویا برای منه که بزودی به حقیقت تبدیل میشه توی ذهن و فکر و زندگی من فقط یه چیز مهمه اونم فقط گرفته انتقاممهههه با فکر کردن به شیرین ترین رویای زندگیم «فکر کردن به روزی که انتقاممو از معراج بگیرم» خوابم برد اما یکم از خوابیدنم نگذشته بود که احساس کردم به چیز سردی روی سرم ریختن اونها دوباره با ریختن اب سرد روی سرم بیدارم کرده بودن یعنی یه ادم درست این دور و ور ما پیدا نمیشه اونجا توی روستا اون نوچه های خنگ رو داشتم اینجا هم که این دیوانه ها هی رو سرم اب یخ میریزن فکر کنم تاحالا روشنون اب یخ نریختن بفهمن چه حالی ادم پیدا میکنه سرمو اوردم بالا ببینم کی این کارو کرد که دوباره سطل اب رو تو دست معراج دیدم بله کاملا درسته ، مگه غیر از بزرگترین دیوانه ی روانیه دنیا کی میتونه همچین کاری کنه معراج با یه پوزخنده مسخره داشت بهم نگاه میکرد این همش دوست داره منو حرص بده خدایا خودت همه ی مریض های روانی رو شفا بده

معراج-اخی موش کوچولوی مغرورمون خیس شد موش کوچولوی مغرور حالا وقتشه بلند شی وقتشه که موش کوچولو کار کردن یاد بگیره من امروز خیلی گرفتارم و کلی کار دارم

این شخص به ظاهر انسان دیگه از مرز روانی بودن هم گذشته بود باید یه معجزه بشه تا این شبیه یه انسان محترم و باادب بشه ولی خب خودم درسش میکنم بزودی قزازه یه معجزه بزرگ رخ بده خواستم حرفی بزنم که معراج بلندم کرد و از اتاق مخفی پرتم کرد بیرون و بلند داد زد.....

معراج-بیاین این رو از اینجا ببرین و امادش کنید

من از حرفش هیچ چیز نفهمیدم یعنی منظورش چی بود یهو دو تا مرد قد بلند با کت مشکی اومدند و منو با خودشون بردند دست و پامو باز کردند و چندنفر رو صدا زدند چند خدمتکار اومدند و تعظیمی کردند

اون دو مرد - این خدمتکار جدیده و خدمتکار ارباب معراج ببرید و امادش کنید

خدمتکارها-اطاعت

پس قرار خدمتکار بشم اونم خدمتکار شخصیه معراج پس چه بازیه جالبی میشه لباس خدمتکارها رو بهم دادن و گفتند

خدمتکارها-زود آماده شو ارباب معراج خیلی صبور نیستند

لبخندی زدم و نگاهی پر از لذت به لباس خدمتکارها انداختم من ارباب کوچک یه روستا هستم و باید ناراحت باشم و شرمند باشم که لباس خدمتکارها رو میپوشم اما..... اما کی فکرشو میکرد این لباس خدمتکاری منو برای رسیدن به هدفم یاری کنه لباسو پوشیدم و با لبخند به خودم توی اینه نگاه کردم حالا من خدمتکار شخصیه معراجم و بیشتر از همیشه به معراج نزدیکترم و حالا میتونم نقشه هامو به خوبی اجرا کنم و زندگیه معراج رو جهنم کنم یکی از خدمتکارها اومد و گفت

یکی از خدمتکارها_ بیا تا اتاق ارباب رو بهت نشون بدم

با خوشحالی دنبالش رفتم در زد و وارد یه اتاق بزرگ شدیم یه اتاق شیک و جذاب ولی این اتاق به نظرم آشنا میومد نمیدونم چرا ولی به نظرم آشنا میومد به سمت یکی از تابلو های روی دیوار رفتم خیلی زیبا بود و خیلی بنظرم آشنا میومد انگار قبلا این تابلو رو هزار بار دیده بودم این تابلو یه ارامش خاصی به قلبم میداد داشتم فکر میکردم که این تابلو رو کجا دیدم که ناگهان...

معراج-این تابلو رو یادته (با این حرفش به سمتش برگشتم) خوب فکر کن باید این تابلو رو یادت باشه

یعنی چی که این تابلو رو باید یادم باشه با تعجب به معراج گفتم

+این چه تابلویییه ؟

معراج-خوب به گذشته فکر کن یادت میاد

یهو تمام خاطراتم یادم اومد حالا فهمیدم این چه تابلویی این تابلوی مورد علاقه دانیاله اون این تابلو رو روز تولد معراج بهش داده بود دانیال ، معراجو خیلی دوست داشت ولی اون بهش خیانت کرد

+دانیال این تابلوی دانیاله منه

معراج-اره درسته خوبه که هنوز یادته

با خشم گفتم

+دانیال برادر منه و من دانیالو از جونم بیشتر دوست دارم و هر چی که به دانیال مربوط باشه من خوب میدونم اون تورو خیلی دوست داشت چرا کشتیش چرا از پشت بهش خنجر زدی

معراج با خشم به سمت اومد و گفت

معراج - هزار بار بهت گفتم من دانیالو نکشتم من به مازیار گفتم که اونروز چه اتفاقی افتاد

بلند داد زد

+بسه همش دروغه داری دروغ میگی من اونروز اونجا بودم با چشمهای خودم دیدم که تو

معراج بلند داد زد

معراج- دیگه بسه برام اهمیتی نداره که چی در مورد من فکر میکنی تو یه خدمتکاری یه خدمتکاره ساده

+باشه درسته من یه خدمتکارم ولی چیزی که مهمه اینه که تو لیاقت داشتن این تابلو رو نداری تو دوست دانیال بودی اون با کلی عشق این تابلو رو بهت داد ولی تو چیکار کردی؟ (اشکام سرازیر شده بود) ولی تو جواب عشق اونو با

دستشو جلوی دهنم گذاشت و نداشت دیگه حرفی بزخم به چشمهانش نگاه کردم توی چشمهای اونم طوفانی به پا بود، طوفانی که از سالها پیش به پا شده بودو همیشه هیچ جوهره این طوفان رو خاموش کرد با نفرت دستشو پس زدم و خواستم از اتاق خارج بشم که....

معراج- کجا میری؟ یادت نره تو خدمتکار منی هر وقت من بخوام به اتاقم میای و هر وقت هم گفتم میری (به سمت اومد و گفت) این حرفو تو اون مغز کوچیکت فرو کن من به دانیال خیانت نکردم من...

ادامه حرفشو نگفت یعنی نتونست بگه انگار یه بغضی توی گلوش نداشت که حرفشو کامل کنه نمیدونم چرا رفتار معراج اینقدر عجیبه چرا چشمای اونم هوای باریدن داره گیج شدم من اونروز با چشمهای خودم دیدم که به دانیال شلیک کرد ولی حالا اون میگه این کارو نکرده چرا چشمهانش یه چیزی میگه و چیزی که اونروز من دیدم یه چیز دیگه چرا احساس میکنم یه چیزی اینجا غلطه اما نه همه اش دروغه همه ی حرفهای اون دروغه اون یه ادمه پسته با نفرت بهش نگاه کردم من از دروغ متنفرم اون ادم پست حقیقتو انکار میکنه و میگه من این کارو نکردم ولی..... این کار درستی نیست من نباید احساساتی بشم من قلبم از جنس سنگه نباید خام این حرفای دروغ معراج بشم من انتقام دانیالمو میگیرم حتما این کارو انجام میدم معراج روشو ازم برگردوند و گفت

معراج- امروز من چند مهمون مهم دارم باید همه تدارکات رو آماده کنی غذاها باید عالی باشه و هیچ چیز نباید کم باشه برو پیش خدمتکارها اونها بهت میگن من کجا قرارهامو میزارم همه ی مقدمات رو باید تا چند ساعت آینده آماده کنی حالا برو به کارهات برس

قلب سیاه دختر ارباب

بی هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم و رفتم به سمت اشپزخانه اول از سرپرست خدمه ها همه چیزو در مورد این خونه پرسیدم همه چیز درمورد معراج ، اتاقهای مهم و.... سرپرست خدمتکارها بهم گفت معراج همیشه قرارهاشو توی یه تالار بزرگ میزاره که در طبقه دومه با کمک چند خدمتکار اون محل رو تمیز کردیم و مقدمات رو فراهم کردیم فقط مونده بود غذاها رفتم به اشپزخانه و به اشپزها گفتم که چند نمونه غذا درست کنند خیلی خستم شده بود حدودا دو ساعت گذشته بود که دیدم معراج یه کت وشلوار پوشیده وداره از پله ها پایین میاد

معراج-همه چیز آماده است چیزی تا رسیدن مهمون ها نمونده

+پله ارباب همه چیز آماده است

لبخندی شیطانی زدم و به معراج نگاه کردم من یه نقشه خوب کشیده بودم برای خراب کردن معراج جلوی مهموناش حالا هم زمان عملی کردن نقشم بود با خوشحالی به سمت اشپزخانه رفتم و....

نگاهی به غذاها کردم رنگ و لعابشون عالی بود فقط یه چیزی کم داشت به سمت کابینت ها رفتم و ادویه ای که توی یکی از کابینت ها بود برداشتم و به مقدار متوسط توی تمام غذاها ریختم نمیخواستم بلایی سر مهموناش بیاد یا جونشون به خطر بیوفته فقط هدفم خراب کردن معراج جلوی مهموناش بود امروز سرپرست پرستارها به من گفت مهمونهای معراج به این ادویه حساسیت دارن و معراج همیشه تاکید میکنه که توی غذاها از این ادویه استفاده نشه ولی خب اون بیچاره «سرپرست خدمتکارها» نمیدونست این یه برگ برنده میشه برای من و من با استفاده از اون فرصتی پیدا میکنم برای خراب کردن معراج با خوشحالی شروع کردم به هم زدن غذاها که ادویه ها خوب با غذا ترکیب بشن صدای زنگ در باعث شد که این کارم رو متوقف کنم و برم مهمونهای معراج اومندو کلی باهم صحبت کردندو بالاخره به طبقه دوم رفتند بعد رفتنشون به طبقه دوم من داشتم طبقه اول رو تمیز میکردم و لحظه شماری میکردم برای زمانی که خدمتکار غذاها رو بیره واسه مهمونها چون ممکن بود مهمونهای معراج منو بشناسن و اتفاق بدی بیوفته من اجازه رفتن به طبقه دوم رو نداشتم ولی خیلی دلم میخواست اونجا بودمو قیافه معراج و مهمونهاشو میدیدم بالاخره بعد از کلی انتظار کشیدن یکی از خدمتکارها با سینییه غذاها از اشپزخانه خارج شدو به سمت طبقه دوم

منم اروم اروم و با خوشحالی به گوشه ای رفتم که هم دید خوبی داشته باشم و هم دیده نشم بعد مدتی مهمونای معراج با عجله از پله ها پایین اومدند ازچهرشون میشد فهمید که نقشم عملی شده و به سرعت از خونه خارج شدند معراج هم با قیافه ای بامزه که نشون میداد حسابی ضایع شده سریع به دنبال آنها رفت منم با دیدن آنها لبخندی کوتاه به نشانه پیروزی زدم و بعد باخونسردی شروع کردم به تمیز کردن میز که نشون بدم همه چیز عادیه و من چیزی نمیدونم و از همه چیز بی خبرم ظاهر اروم و عادی بود ولی توی دلم جشنی به پا بود بعد یه مدت کوتاه معراج با عصبانیت وارد خونه شد و در رو محکم بست و از شدت عصبانیت با داد گفت

معراج-همه خدمتکارا بیان اینجا سریعع

همه خدمتکار ها به صف شدند منم با ریلکسیه کامل رفتم و کنار خدمه ها ایستادم معراج خیلی خیلی کلافه بود و این چیزی بود که من دنبالش بودم با خشم به طرف سرپرست خدمتکارها رفتم و گفتم

قلب سیاه دختر ارباب

معراج-تو مگه تو این خونه چه کاره ای ، چطور همچین اتفاقی رخ داد

ترس توی چشمهای همه موج میزد انگار خیلی از معراج میترسیدند سرپرست خدمه ها با یه حالت مظلومانه و اروم گفت

سرپرست خدمه ها-عفو کنید ارباب من بی اطلاع هستم

بعد از این حرف سرپرست خدمتکارها، معراج به طرف من اومدو روبروم ایستاد و گفت

معراج-تووووو

معراج -توووووو مگه قرار نبود همه کارهای این قرار رو انجام بدی هان

+چرا همینطوره ارباب و من همه ی کارها رو که گفته بودید انجام دادم

معراج با عصبانیت گفت

معراج-پس چرا همچین اتفاقی افتاد چرا توی غذاها از اون ادویه استفاده شده بود کی همچین اشتباه بزرگی کرده

بعد از شنیدن حرفاش سرم رو پایین انداختم و اروم و با حالتی مظلومانه گفتم

+شما همه کارهایی که گفته بودید من انجام دادم من بی اطلاع هستم درضمن ارباب معراج شما گفته بودید کارها رو انجام بدم من که مسئول تهیه و پخت غذا نبودم من اطلاعی ندارم سرورم

بعد از گفتن این حرفم انگار شکش نسبت به من برطرف شد و بعد با عصبانیت به طرف اشپزخانه رفت و ما هم رفتیم سر کارمون یعنی ایول به خودم که حرف ندارم ماشاءالله ماشاءالله چشم نخورم انشاءالله چشم بد ازم دور باشه نقشه من عملی شد و معراج جلوی مهموناش خیلی ضایع شد و ابروش رفت و هیچکس کوچکترین شکی به من نکرد داشتم با خوشحالی میرفتم به طبقه دوم که اونجا رو تمیز کنم که ناگهان معراج...

معراج-بیا کارت دارم

+امااا

معراج با عصبانیت گفت

معراج-زود باش مگه نشنیدی چی گفتم

اروم از پله ها اوادم پایین و رفتم تعظیمی کردم

+پله ارباب

معراج-میری حمام رو برای من آماده میکنی

خودم به یکی از خدمتکارها میگم بالا رو تمیز کنه برو سری تکون دادم و گفتم

+اطاعت

رفتم به اتاق معراج حمامش بسیار شیک و قشنگ بود حموم رو برای معراج آماده کردم و خواستم از حموم خارج بشم که نقشه ای به سرم زد رفتم و یه مقدار کم اب ریختم روی زمین که معلوم نباشه و نقشم خراب بشه و بعد با خوشحالی از حمام خارج شدم بابا باور کنید من دختر خوبیم اینا خودشون سوژه دست من میدن رفتم تو اتاق که دیدم معراج توی اتاقه تعظیمی کردم و بعد رفتم و شروع کردم به تمیز کردن راه رو که هم به کاری کرده باشم هم بفهمم نقشم عملی شده یا نه بعد مدتی کوتاه صدای معراج اوادم منم با سرعت رفتم به خدمتکارها گفتم

+اقا معراج داره داد میزنه و انگار چیزی لازم داره

بعد گفتن این حرفم همه دویدند به طرف اتاق معراج که دیدند در حمام بازه و معراج رو زمین افتاده و داد میزنه سریع دکتر خبر کردن دکتر بعد از معاینه دقیق گفت که دست معراج شکسته وای من چه ذوقی کردم وقتی خبر رو شنیدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و خودم رو غمگین نشون دادم دکتر گفت تا چند روز معراج باید توی تختش استراحت کنه تا حالش خوب بشه اخه به کمرش هم ضربه وارد شده اینم از یه نقشه دیگه که عملی شد رفتم سمت اتاقم که بخوابم که یکی در زد

+بیا تو...

یکی از خدمه ها-ارباب معراج گفتند برید به اتاقشون

لبخندی زدم و سری به نشانه تایید تکون دادم و به سمت اتاق معراج رفتم برام خیلی عجیب بود که معراج چرا خواسته من برم اتاقش رسیدم به اتاقش در زدم و وارد شدم و...

رسیدم پشت در اتاقش به نفس عمیق کشیدم و در زدم و بعد از دادن اجازه توسط معراج داخل اتاق شدم

+امری داشتید؟

معراج_ ببین برده کوچولو....

یه پوزخند زد و کنجکاو بهم نگاه کرد از حرفش واقعا عصبی شدم کسی جرات نداشت که منو به اسم صدا بزنه حالا این عوضی بهم می‌گه برده... منتظر عکس العمل من بود ولی من خیلی خونسرد و بی تفاوت بهش نگاه میکردم وقتی نگاه خونسردم رو دید یکم تعجب کرد

+اتفاقی افتاده که اینطور به من نگاه میکنید؟

با حرفم انگار به خودش اومد

معراج_ سوف (تو دلم از کلافگی شاد شدم ولی مثل همیشه به روی خودم نیاوردم) ببین من یه دوست قدیمی دارم و از کوچیکی ما باهم بزرگ شدیم ولی چند سال پیش به خاطر دلایلی مجبور شد بره خارج ولی الان داره برمیگرده و با این وضع من نمیتونم برم فرودگاه استقبالش (و به خودش اشاره کرد دوباره ادامه داد) پس از تو میخوام که بری فرودگاه به استقبالش....

ناخداگاه به لبخند اومد روی لبم یعنی من میتونم فرار کنم از اینجا وای چه عالی...

معراج_ الکی دل خودتو خوش نکن... تو به تنهایی به استقبالش نمیری تو به همراه دو بادیگارد دیگه به استقبالش میری..... (و یدونه از اون پوزخند معروفش رو زد... اصلا بد خورد توی نوقم) فهمیدی چی گفتم؟؟ راستی تو اتاقت گفتم لباس تمیز و مرتب هم بزارن اونا رو بپوش.... نمیخوام هم اونجا ابروریزی کنی باور کن آگه اونجا ابروم رو بردی خودم با دستای خودم میکشمت.... «صداش رو برد بالاتر» متوجه شدی یا اینکه اینقد گجی که متوجه حرفام نمیشی...

و بازم پوزخند زد اخمام رو کردم توی هم و با قیافه پکر بهش نگاه کردم

+بله فهمیدم...

معراج_ نشنیدم چی گفتم؟....

+چشم ارباب...

یه لبخند نصفه و کج اومد رو لباش

معراج_ افرین برده حرف گوش کن

دیگه دارم به کلمه برده و همچنین پوزخنداش الرژی میگیرم

معراج_ راستی عکس دوستم هم توی اتاقت روی لباست گفتم بزارن خب میتونی بری دیگه کاری باهات ندارم

بی هیچ حرفی به سمت در رفتمو از اتاقت خارج شدم و به سمت راه پله طولانی رفتم و سمت پایین طبقه که میشد اتاق خدمتکارها راه افتادم

+کاش میشد با لباس گل گلی و محلی میرفتم فرودگاه به استقبال دوست مهم معراج... (شونم رو انداختم بالا و یه نفس عمیق کشیدم) ولی حیف که همیشه چون معراج خیلی جدی منو از انجام این کار منع کرد منم که نمیخوام حالا حالاها بمیرم پس مجبورم فعلا به حرفش گوش کنم خیلی حیف شد

تا رسیدن به اتاق همش خودمو با لباس گل گلی و بلند زرد و نارنجی و شلوار سنبادی قرمز با گل‌های درشت ابی وقتی که جلوی دوست معراج ایستادم تصور میکردم و مثله دیوونه‌ها میخندیدم ... منم خل شدم! به اتاقت سالم رسیدم و بعد از بستن در به سمت تخت رفتم یه دست لباس و روی اونها یه عکس روی تشک تا زده گوشه اتاق بود با کنجکاوای به سمت عکس رفتم و برش داشتم و بهش خیره شدم اوه واقعا پسر توی عکس جذاب بود من که خوشم اومد یکم بیشتر بهش دقت کردم ...

+نمیدونم چرا احساس میکنم که قیافش شناسه ...

وای دیگه حوصله یه فکر جدید ندارم بیخیالش پسر به من هیچ ربطی نداره مبارک زنش راستی زن داره؟ اه من از کجا بدونم با سر و صدای شکم متوجه شدم من چقد گشتم به ساعت کویک گوشه اتاق نگاه کردم ساعت سه ظهر بود پس بهتره هر چه زود تر برم غذا بخورم که ضعف نکنم به سمت اسپر خونه رفتم کسی نبود داخل اسپر خونه و این برام خیلی عجیبه اخی از وقتی که اومدم اینجا همیشه این اسپر خونه پر خدمه بوده یعنی چی این اتفاق؟؟ یه شونه بالا انداختم و یکم غذا از روی گاز واسه خودم ریختم و مشغول خوردن شدم بعد از تموم کردن غذا به اتاقت رفتم و بعد از پهن کردن رخت خوابم یکم دراز کشیدم همون موقع صدای ترق و تروق مهره های کمرم بلند شد ... اوه چقد خسته بودم چشمم داشت گرم خواب میشد که بیهو در به شدت باز شد با تعجب به در نگاه کردم که

با تعجب به در نگاه کردم ... که بیهو یکی از خدمه های چاق قد کوتاه وارد شد

خدمه_ ارباب گفته شما هم توی تمیز کردن عمارت کمک کنید ...

قلب سیاه دختر ارباب

اوه چه صدای تیزی داره گوشم درد گرفت عصبی پاشدم و از اتاق رفتم بیرون اون خدمه هم هی میکرد با دویدن خودش رو به من برسونه

خدمه _ شما باید سالن پشتی رو تمیز کنید

با حرفش راهم رو کج کردم و به سمت سالن پشتی رفتم با رسیدن به سالن پشتی ماتم برد انگار بمب ترکیده بود اینجا ...

خدمه_ ارباب فرمودند خودتون به تنهایی اینجا رو تمیز کنید

و بعد سریع رفت ای معراج عوضی مطمئنم عمدا اینجا رو کثیف کرده که من خسته بشم و نتونم کلش رو تمیز کنم و اونم بهونه واسه تنبیهم پیدا کنه ولی کور خوندی استینام رو زدم بالا و شروع به جمع کردن کردم دیگه همه جا مرتب شده بود بیحال روی یکی از کاناپه ها افتادم کل بدنم خیس از عرق بود و خودم داشتم از بوی خودم خفه میشدم بیحال یه نگا به ساعت کردم ساعت ۹:۴۵ دقیقه شب بود منم کم کار نکردم ... تاحالا توی زندگیم اینقد کار نکرده بودم همون لحظه صدای پا اومد به طرف صدا سرم رو چرخوندم ...

دوباره همون خدمتکار تپله بود

خدمه_ ارباب گفتن حاضر شید که برید به پیشواز دوستشون

بی حرف بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم

+ای تو روح اربابتون و خودتون که نمیزارین ادم یکم استراحت کنه

بیحال به سمت حمام اتاقم رفتم و بعد یه دوش سریع شروع به آماده شدن کردم به سمت لباسای روی تخت رفتم و یه تاپ بلند تا وسط رونم پوشیدم با یه رودوشی بلند از جنس حریر که به طور زیبایی رنگ رنگی بود و انگار داخل لباس رنگا به دور هم پیچیده بودن ... ولی جالب اینجا بود که بدنم با وجود جنس حریر لباس پیدا نبود یه شلوار کتان سفید هم که گذاشته بودن برام رو پوشیدم شال سفیدم رو انداختم روی سرم و کیفی که اونجا بود رو برداستم و عکس رو داخلش گذاشتم

+بدم میاد از طرز لباسم من اسپرت و خفن رو بیشتر دوست دارم

قلب سیاه دختر ارباب

به طرف حیاط رفتم و همونجور که معراج گفته بود دو بادبگارد کت و شلوار پوشیده توی ماشین نشسته بودن رفتم و عقب نشستم و راننده راه افتاد توی راه راننده و یه کت و شلوازی دیگه که کنارش نشسته بودن مدام باهم حرف میزدن دیگه بدجور اعصابم بهم ریخته بود

+کی میرسیم؟؟؟

با حرف من یهو هر دو ساکت شدن و سکوت توی ماشین حکم فرما شد ولی کسی جوابم رو نداد

+هی با شما هستم

بازم سکوت و سکوت و سکوت فهمیدم اینا جواب منو نمیدن پس بیخیال شدم سرم رو به شیشه تکیه دادم و خوابیدم

_اهای خانم....خانم.... رسیدیم بلند شید

اروم چشمم رو از هم باز کردم که دیدم صورت به پسره تو چند میلی صورتمه یهو چشمم گرد شد ... با چشمای گرد بهش نگاه کردم ...نگاهش سمت لبام بود اب دهنم رو با صدا قورت دادم تا حالا یه پسر اینقد بهم نزدیک نبوده ...کپ کردم

+داری چه غلطی میکنی؟؟هااا؟!

با صدای من انگار به خودش اومد و خیلی سریع ازم فاصله گرفت گیج به اطرافم نگاه کردم انگار رسیده بودیم فرودگاه ...دوباره به همون پسره که بهم نزدیک شده بود نگاه کردمسرش رو کاملا انداخته بود پایین جوری که مطمئنم پایین تر از این نمیرفت ...اینکه همون راننده هست

+آهای داشتی چه غلطی میکردی؟؟

راننده_تروخ...دا...بی...خ...شید...من...و

+اینقد مثله لکنتی ها حرف نزن مثله ادم بگو داشتی چیکار میکردی

اب دهنش رو با سر و صدای زیاد قورت داد ...همون لحظه به پسره دیگه اومد که تپیش و کتش مثله راننده بود و فهمیدم اینم یه بادبگارد دیگشه

+ شما چقد پرو هستید!!!!

مرد_قبلا که بهت شمارم رو داده بودم نشناختی اول ؟

+ اقا من الان هم نمیشناسمت اول چیه؟؟

وایسا ببینم این کیه اینقد پرو هست سریع شلوارم رو پام کردم و در رو باز کردم با دیدن صحنه رو به روم سکنه ناقص زدم یه مرده رو به روم ایستاده بود که داشت با گوشی حرف میزد... لابد وقتی میزده تو در میخواست زود در بیام... به بغلم نگاه کردم که دیدم یه پسره جوون ایستاده و محکم میزنه روی روم پاهاش و بی صدا میخنده و از شدت خنده اشک میریزه... یهو در WC کناریم باز شد و یه مرد میانسال ازش بیرون اومد

مرد میانسال_دستت درد نکنه خواهر تو دستشویی کلی خندیدیم و حال کردم از نمایش طنز شما این نمایش رو کجا و کدوم تأثر میخواید اجرا کنید که منم بیام!!!!

ماتم برده بود... به طور هنگ زده یه نگاه به مردی که داشت تلفن صحبت میکرد و یه نگاه به پسری که داشت از زور خنده غش میکرد و در اخر یه نگاه طولانی به مرد میانسالی که جلوم ایستاده بود و ازم ادرس تأثر میخواست و معلوم بود از زور خنده سرخ شده کردم... دروغ چرا از خجالت نمیدونستم چیکار کنم فقط یه راه به ذهنم میرسید خیلی سریع از دستشویی زدم بیرون یه نگاه به تابلوی دستشویی کردم که نوشته بود مردانه و عکس یه آدمک مرد کشیده بود کنارش... خیلی سریع به سمت جایی که راننده ایستاده بود و به اصرافش نگاه میکرد رفتم

+ بریم پیشواز دوست ارباب ...

بازم سرش رو انداخت پایین و اینبار اون جلو شروع به راه رفتن کرد و من پشت سرش بعد چند دقیقه به اون یکی بادیگارد رسیدیم

بادیگارد_خب خانم اینم از تابلو.....چرا سرخ شدید؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

اوخ فکر کنم بخاطر گند کاریم توی سرویس بهداشتی سرخ شدم

+نه اتفاقی نیافتاده... تابلو رو بدید به من ...

و دستم رو سمتش گرفتم.....اونم تابلو رو بهم داد...هه جوری میگم تابلو انگار چیه یه تیکه کارتون بود که روش اسم دوست معراج نوشته بود حتی به خودم زحمت ندادم تابلو رو بخونم ...

بادیگرد _ خب شماره پروازشون رو گفتن پس الاناست که بیان

چقد تو فکر بودم که صدای شماره پروازشون رو نشنیدم هه ... حالا بشنیدم چه فرقی داره اخه اصلا من شماره پروازش رو نمیدونستم ... به پله برقی خیره شدم که همون موقع یه پسر کت شلواری از راه پله با غرور کاذب پایین اومد ... عکسش رو دیده بودم خودش بود ... اینجور که پیداست غرور این بیشتر از معراج ... خدا کنه که فکرم غلط باشه چشماش بین مردم میگشت تا بلاخره روی مثل تابلویی که دست من بود ثابت موند ... کم کم چشماش بالا اومد و نگاهش توی نگاهم قفل شد ... چرا اینجوری بهم نگاه میکنه؟ ولی بازم عجیب احساس میکنم که قبلا یه جایی دیدمش

با ارامش و غرور خاصی به سمتون اومد و روبروی من ایستاد ولی من هنوزم محو چشمه‌هاش بودمو حس میکردم میشناسمش

دوست معراج-بیخشید شما، این تابلو، اینجا

با این حرفش به خودم اومدم و گفتم

+ معراج خان منو فرستادن تا شما رو تا خونه ایشون همراهی کنم

و بعد سریع تابلو رو به یکی از بادیگارد‌ها دادم و شروع به حرکت کردم

دوست معراج- از اشنایی با شما خوشوقتم اما چرا معراج خودش نیومد

+ متحکرم منم از اشنایی با شما خوشوقتم اما ایشون نتونستند بیان

با این حرفم سری تکون داد و شروع به حرکت کرد انگار خداروشکر اونقدرها هم مغرور نیست و ادم خوش بر خوردیه راستش حالا دیگه بیشتر از قبل مطمئنم که یه جایی دیدمش اما اخه کجا؟ چه موقع؟ چطور؟ این سوالات خیلی ذهنمو مشغول کرده بود و دیگه داشتم دیوونه میشدم اما اصلا هیچی یادم نمیومدهی خدایا این کله پوکه منم که به هیچ دردی نمیخوره سوار ماشین شدیم و به سوی خونه معراج حرکت کردیم از خونه معراج تا فرودگاه خیلی راه بود و منم خیلی گرسنم بوداما باید چیکار میکردم این موقع ساعت ۳ صبح هیچ رستورانی باز نیست منم خیلی خستم بود اخه امروز کلی کار انجام دادم و تا حالا تو زندگیم این همه کار نکرده بودم سعی کردم بخوابم که خداروشکر از شدت خستگی همون موقع خوابم برد با صدا و زمزمه کسی بیدار شدم اما چشمهامو باز نکردم و دوباره خوابیدم با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم نگاهی به دور و اطراف کردم من توی اتاقم بودم توی خونه ی معراج اما من چطور اومدم اینجا ما که تو ماشین بودیم یعنی چه اتفاقی افتاده بلند شدم لباسمو عوض کردم و لباس خدمتکارها رو پوشیدم داشتم از اتاقم میومدم بیرون که چند نفر وقتی از اتاق اومدم بیرون دست و پام رو گرفتن منو با خودشون بردند

قلب سیاه دختر ارباب

توی یه اتاق و انداختم زمین خواستم بلند شم که چشمم به معراج افتاد با نفرت نگاهش کردم و بلند شدم این هیچ چیزیشا مثل ادم نیست دیوونستا دیوونه خب بهم میگفت میومدم لازم بود حتما این کارو انجام بده

معراج-ببین دختر ارش بهترین دوست منه و نمیخوام بفهمه که یه کلفت رو فرستادم بره پیشوازش

یعنیا این معراج خیلی رو اعصابه کوه غرور که نه سلولهایم از جنس غروره

معراج-ببین من مجبورم برخلاف میلم تا موقعی که اون اینجاست تورو به عنوان یکی از اعضای خانوادم معرفی کنم چون نیاید آرش بفهمه تو یه خدمتکاری فهمیدی؟

پوزخندی زد و گفت

+بله ارباب فهمیدم

معراج-این دو نفر تورو میبرن به اتاق جدیدت

و بعد از این حرفش از اتاق معراج خارج شدیم بابا ایول این دوست معراج عجب چیزیه هنوز نیمده برای من خوش شانسی آورده واقعا دمش گرم اون نگهبانا منو به یه اتاق بسیار بزرگ و شیک بردند خیلی اتاق قشنگی بود و خیلی ازش خوشم اومد من اول از همه رفتم سراغ کمدش که پر از لباسای شیک بود و بعد روی تخت دونفره سلطنتی دراز کشیدم بعد لباسمو عوض کردم و یه لباس که خیلی چشمم رو گرفته بود پوشیدم و رفتم بیرون که یکی از نگهبانای معراج گفت

نگهبان-ارباب معراج گفتند برید به اتاقشون

بعد از حرف این نگهبانه نگاهی بهش کردم و بعد خیلی شیک و باکلاس شروع کردم حرکت کردن و رفتم به اتاق معراج که دیدم همه توی اتاق معراج جمع شدند با خودم فکر کردم یعنی چی شده که همه اینجا جمع شدند که با ورود من به اتاق

صدای دست و سوت و هورا بود که به هوا رفت... مات به اطرافم نگاه میکردم که چشمم روی ارش دوست معراج قفل شد مات و بی حرکت بهم زل زده بود... متعجب شدم از نگاهش یه نگاه کوچولو به خودم انداختم... مشکلی که نداشتم اها فهمیدم شاید بخاطر ظاهر جدیدم تعجب کرده ولی از حق نگذریم تعجب هاش هم جذابه نگاهم رو دور اتاق بزرگ چرخوندم که چشمم به چشمای یخی و سنگی معراج دوخته شد... سریع نگاهش رو از من و به طرف دیگه ای نگاهش رو دوخت... منم بیخیالش شدم صدا های دست و هورا بعد از چند دقیقه خاموش شد و اتاق بزرگ معراج توی سکوت عجیبی فرو رفت بعد چند ثانیه معراج با ژست مخصوص به خودش از روی صندلیش بلند شد...

قلب سیاه دختر ارباب

معراج_خب همه خوب میدونید که چرا اینجا بوم ولی خب دوباره تکرار میکنم تا یادآوری بشه (به نفس عمیق کشید و ادامه داد...) ما برای این اینجا جمع شدیم که ورود دریا یکی از اقوام دورم رو به این روستا خوش امد بگیم

همون لحظه همه باهم و هماهنگ

گفتند_خوش امدی دریای عزیز به روستای ما

و دوباره صدای دست و سوت بود که به هوا رفت تعجب کردم از اینکه خدمتکار ها چیزی نمیگن اها حتما معراج برای اینکه واقعبیت معلوم نشه خدمتکار ها رو تهدید کرده دوباره صدا ها خاموش شد

معراج_خب بهتره این جشن رو تو سالن پشتی ادامه بدیم

با این حرفش همه به طرف در رفتند منم کنار ایستادم که اول انها بیرون برن ... همون موقع ارش اومد کنارم ایستاد ...

ارش_خیلی خوشحالم که میتونم چند روزی رو کنار خانم زیبا و محترمی چون شما بگذرونم

یه لبخند ملیح نا خداگاه روی لبم ظاهر شد

+ممنون شما نسبت به من لطف دارید ...

دیگه همه از در بیرون رفته بودند دیک دستش رو پشتش و یک دستش رو به حالت اشاره ای به سمت در گرفت

ارش_بفرمایید دریا خانم ...

یه لبخند زدم و از در بیرون رفتم ارش هم سریع بیرون اومد و با قدم های تند خودش رو به من رسوند

ارش_خیلی حیفه که من فقط دو روز اینجا هستم

نه من تازه قدرت به دست اوردم و معراج مجبوره تا زمانی که ارش اینجاست من رو به عنوان فامیلش معرفی کنه ... پس نباید بزارم که ارش به همین زودی ها بره با این فکر یه لبخند شیطانی روی لبم جا خوش کرد

ارش-چرا میخندی؟

+ چیزی نیست همینجوری یهو یه چیزی یادم افتاد راستی شما چرا فقط ۲ روز اینجا میمونید؟

ارش-بخاطر یه پروژه مهم کاری

+خب آخه دو روز خیلی کمه

ارش-خب این یعنی چی دوست دارید بیشتر بمونم

+نه ولی خب معراج گفت شما بعد مدتها اومدید اینجا

ارش-خب چی بگم همیشه کاریش کرد آها دریا خانوم من امروز میخوام برم شرکت میخواید شما هم با من بیاید

با خوشحالی گفتم

+بله البته متچکرم

ببینید من میگم دختر خوبما شما باور نمیکنید اینا خودتون سوژه میدن دست من

+راستی میشه بپرسم این پروژه در مورد چیه

ارش-این پروژه در مورد یه مسئله مهندسیه که طرح این پروژه رو من باید امروز به دست شریکم بروسونمش

+ راستش من هم توی مهندسی کمی سررشته دارم

ارش- چه جالب پس حتما لازم شد شما رو با خودم ببرم

بلاخره بعد از کلی حرف با آرش رفتیم تو سالن پشتی یه طرف معراج لجهاز با غرور همیشگی روی یه صندلی نشسته بود که بر خلاف دستور پزشکیش به سالن پشتی اومده بود بیخیال اون شدم چون نمیخوامم بخاطر اون جشنم خراب شه راستش کلی بهمون خوش گذشت جشن عالی بود و هیچ چیز کم نداشت خیلی وقت بود اینجوری خوش نگذرونده بودم بعد جشن آرش بهم گفت

ارش-من میخوام برم شرکت لطفا آماده بشین

+باشه الان حاضر میشم

رفتم و یه لباس خوشگل از تو کمدم برداشتم و پوشیدم موهامم شونه کردم و رفتم سمت اتاق آرش چند بار در زدم که بعد مدتی در رو باز کرد چند بار نگاهم کرد که من پرسیدم

+چیزی شده

ارش -نه نه چیزی نیست بریم

سری تکون دادم و بعد شروع کردیم به حرکت که وقتی نزدیک درب خروج بودیم معراج گفت

معراج - کجا میرید

ارش -شرکت

معراج-دریا رو هم با خودت میبری

ارش -اره اشکالی داره

معراج -نه ولی خب من دشمن کم ندارم بادیگاردها هم همراه شما میان

ارش خونسرد گفت

ارش-نگران نباش معراج من حواسم به دریا خانوم هست

بعد از این حرف ارش معراج مجبور بود بزاره من برم و خیلی قیافه معراج دیدنی شده بود اون فکر میکرد من از این فرصت استفاده میکنم و فرار میکنم اما اون در اشتباهه من محاله اینجا رو تا قبل از گرفتن انتقامم ترک کنم

معراج-باش ارش پس حواست به دریا باشه خیلی مواظب باشید

بعد ارش سری تکون داد و ما از این خونه خارج شدیم ارش در ماشین رو برای من باز کرد و من سوار ماشین شدم و بعد خودش اومد سوار شدو ماشین و روشن کرد و رفتیم به سوی شرکت با لبخند نگاهی به ارش کردم مگه من میزارم ارش حالا حالاها از اینجا بره این همه قدرت به خاطر اون به من داده شده و داره حسابی به من خوش میگنره من نمیتونم این خوشی رو خراب کنم ارش داره منو میبره شرکت که از من برای کشیدن طرح نهایی کمک بگیره اما بیچاره اون نمیدونه که من چه نقشه ای براش کشیدم

ارش_رسیدیم ...با صدای ارش به خودم اومدم و دوباره یه لبخند شیطانی زدم و از ماشین پیاده شدم

+وای واقعا شرکت قشنگیه این شرکت توی روستاست؟؟؟؟

ارش با تعجب بهم نگاه کرد

ارش_ یعنی متوجه نشدی ما از روستا خارج شدیم؟؟؟

+نه من یکم توی فکر بودم

ارش_ اها اینجا شرکت اصلیه و ما اومدیم توی شرکت اصلی

+آها

با هم به سمت شرکت راه افتادیم...نگهبان جلوی در با دیدن ارش سریع بلند شد و سلام کرد

+اقا ارش شما به اینجا هم سر میزنید؟؟

ارش_اره من هر یه مدت یه بار که از انگلیس میام ایران به اینجا سر میزنم ...

خب دیگه کاری میکنم که یه مدت طولانی اینجا ماندگار بشی ...

ارش_ اینجا اتاق نقشه کشیه ...

و یه لبخند زد و در رو برام باز کرد

ارش_ ببخشید آگه یکم کثیفه...

کاغذ های گلوله شده هر گوشه اتاق به چشم میخوردن و واقعا کثیف بود...

+نه بابا این چه حرفیه زیادم بد نیست

چشمم به میز بزرگ وسط اتاق افتاد که یه نقشه بزرگ روش بود

انگار مسیر نگاهم رو دید

ارش_ همونجور که گفتم ما داریم برای یه پروژه عظیم نقشه میکشیم

+یعنی این نقشه رو تموم کردید؟؟؟

ارش_ نه هنوز خیلی کار داره میشه گفت ما تازه نصف بیشترش رو کشیدیم ولی به هر حال از زمان پیشبینی شده ما خیلی جلو تر هستیم....

+ چه عالی

خب اگه این نقشه که کلی براش زحمت کشیدی از بین بره مجبوری به مدت زیاد دیگه اینجا بمونی تا خودت رو به اون زمان پیشبینی شده برسونی

+از این نقشه کپی هم دارید؟؟؟

ارش_ به کپی اونم توی قفسه هست

با دستش به یکی از قفسه ها اشاره کرد به لبخند بهش زدم و چیزی نگفتم خب پس هدف من نابود کردن نقشه روی میز و کپی نقشه هست

ارش_ خیلی راه بوده از روستا تا اینجا بهتره توی یکی از اتاق ها استراحت کنی

واقعا خستم بود پس پیشنهادش رو قبول کردم و به اتاقی که گفت رفتم

ارش_ میدونم این اتاق زیاد مجلل نیست شرمنده

+دشمنتون شرمنده ادن چه حرفیه که میزنید... (و به لبخند ملیح زدم)

ارش هم در جواب لبخندم لبخندی زد و از اتاق خارج شد... رفتم سمت کانپه توی اتاق و روی کانپه دراز کشیدم خیلی سریع خواب رفتم

با سوزش شکم از خواب بیدار شدم... اه اینجا کجاست؟؟ چند دقیقه با حالت تعجبی به اطرافم نگاه میکردم که یهو تموم اتفاقات یادم اومد دوباره توی شکم به سوزش حس کردم که باعث شد اخمام بره توی هم... فکر کنم بخاطر گشنگی زیاد بود این سوزش ها... ساعتی هم اوی اتاق نبود که بدونم ساعت چنده لباسم رو مرتب کردم و به سمت اتاق نقشه کشی که ارش بهم نشون داده بود رفتم خوبی کار اینجاست که این سالن منشی نداره به نگاه تیز به اطراف کردم وقتی متوجه شدم دوربینی نیست با خیال راحت به سمت اتاق رفتم خب پس قرار نیست کار زیاد سختی انجام بدم... به سمت اتاق رفتم و وارد شدم... در نهایت تعجب کسی توی اتاق نبود پس وقت خوبیه واسه اجرای نقشه... نه نه من باید مراقب باشم دقیق به اطرافم نگاه کردم که متوجه شدم اینجا هم دوربینی نیست خیلی امنیت اینجا پایینه به سمت نقشه توی قفسه رفتم و سریع برش داشتم و روی نقشه اصلی گذاشتم خواستم هر دو رو با هم پاره کنم که چشمم روی پارچ اب روی میز خیره موند به سمت پارچ رفتم و همش رو روی نقشه ها خالی کردم نقشه ها به طرز فجیحی خراب شده بودن برای اطمینان بیشتر دستم رو تند تند روی نقشه ها کشیدم که نقشه ها تیکه

تیکه شدن سریع با دستمال توی اتاق دستام رو خشک کردم و به سمت اتاقی که ارش برای استراحت بهم داده بود رفتم به اتاق که رسیدم دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم

خیلی قلبم تند تند میزد وای باورم نمیشه من این کارو کردم ولی خب افرین به خودم کارم عالی بود سعی کردم خرابکاریم رو فراموش کنم و به عواقب خویش فکر کنم و بخوابم یه فقط فکر نکنید خودخواهما من کاری کردم که نقشه اونا خراب بشه و از زمانبندیشون عقب بیوفتن فقط همین و این کار هیچ اسیبی به اونها و قرار دادشون وارد نمیکنه و بخاطر این موضوع ارش هم کمی بیشتر اینجا میمونه چون من نمیخوام این موقعیت طلایی رو از دست بدم و دوباره خدمتکار بشم تازه شاید خودم به ارش کمی هم برای کشیدن طرح نقشه جدید کمک کنم بعد کلی فکر کردن بلاخره خوابیدم و غرق در یه رویای شیرین بودم که با صدای کسی از خواب بیدار شدم یعنی ضدحال از این بیشترم هست کمی چشمهامو باز کردم که دیدم ارش داره صدام میکنه آخه الان فقط صدا زدن من بود مگه میمردی بعدا بیای

ارش-نمیخواید بلند شید

از این حرفش جا خوردم و گفتم

+جان؟

ارش-شما قرار بود اینجا به من کمک کنید ولی همش که خوابید

وا چقدر پررو این پسر منو از خواب نازم به خاطر هیچ و پوچ بلند کرده بعد میگه چقدر میخوابی مگه من برای خوابیدنم هم از کسی اجازه بگیرم لبخندی کج و کوله زدم و گفتم

+ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد

ارش لبخندی زد و بعد رفت سمت در و منتظر شد که منم بیام و بعد هر دو با هم رفتیم به اتاق نقشه کشی دم در اتاق ایستادیم داشت قلبم از جاش کنده میشد آخه من نمی‌دونستم واکنش ارش به این موضوع ممکنه چطوری باشه ارش دستشو برد سمت دستگیره درو در رو باز کردنگار جان:

با این کار ضربان قلبم چندین برابر شد چشمهامو بستم و دعا دعا کردم که چیزی نشه و خدا خودش همه چیزو بخیر کنه که وقتی در باز شد ما یه خدمتکارو دیدیم که با ترس داشت به ارش نگاه میکرد و انگار یه خرابکاریه بزرگ کرده بود و با دیدن ما سریع صاف ایستاد و سرشو انداخت پایین رفتیم به طرف اون دختر که ارش نقشه هارو روی میز دید که خیس اب هستنند و پاره اند سریع رفت سمتشون و خوب نگاهشون کرد که دید تمام طرح ها و اندازه ها از بین رفته برگه های خیس اب رو برداشت و انداخت اشغالی و بعد به خدمتکار گفت بره بیرون دیگه داشتم از این رفتاراش شاخ درمیاوردم نقشه هاش نابود شده بودو تمام زحماتش بر باد رفته بود اما اون هیچ حرکتی انجام نداد نخواست بفهمه چی شده و کی اینکارو کرده و حتی عصبانی هم نشد با تعجب پرسیدم

+چی بود انداختی سطل اشغال

ارش ریلکس گفت

ارش-همون نقشه هایی که نشونت دادم

+وای خدای من حالا چیکار میکنی؟

ارش-هیچ کار به نقشه جدید میکشم

دیگه آگه چاره داشتتم سرمو میکوبیدم به دیوار من میخواستم به این بفهمونم نقشه هاش داغون شده یکم عصبانی شو ولی انگار این چیزا حالیش نمیشد خیلی ریلکس بود و اروم وای خدایا این چه ادمیه اصلا هیچ جوره نمیتونستم درک کنم یه ادم اینجوری باشه تنها کاری که ارش کرد با خونسردی رفت سمت در و در رو باز کرد و بعد مدتی با یه خدمتکار اومد تو

ارش-این اتاق رو سریع تمیز کن

بعد خدمتکار شروع کرد به تمیز کردن اتاق ارش هم به سمت اومد و گفت

ارش-الان وقته ناهاره بانو ایا افتخار میدهید ناهار رو با من بخورید

از این طور حرف زدنش هم خوشم اومد هم خنده ام گرفت بعد من هم از موقعیت استفاده کردم و با ناز گفتم

+بله با کمال میل

ارش یه چشمک زد و گفت

ارش-پس بریم

انگار خودشم از این حرف زدنهایش و کارهایش خنده اش گرفته بود این ارشم ادم جالبیه ها و شخصیت باحالی داره و حوصله ادمو سر نمیره رفتیم توی یه اتاق خیلی بزرگ و جالب که شبیه رستوران ها طراحی شده بود خیلی این کار پیشم جالب و عجیب بود رفتیم داخل و سر یه میز نشستیم من هنوز داشتم به طراحی اینجا فکر میکردم این خیلی ایده ی جالبی بود

قلب سیاه دختر ارباب

+اینجا فوق العاده است

ارش -ممنونم شما لطف داری....

+میشه بپرسم این ایده جالب نظر کیه

ارش-اینجا رو من طراحی کردم

+جدی شما خیلی ادم خلاق و جالبی هستید این یه ایده عالیع میشه بپرسم چطور این ایده به ذهنتون رسید

ارش-من خیلی تفاوت رو دوست دارم و هرکاری هم باید توی جای مناسبش انجام بشه هر جای این شرکت یه فضای مختلف داره و حال و هوای انسانو عوض میکنه و باعث میشه ادم انرژی بیشتری داشته باشه

من با گفتن این حرفش شروع کردم به دست زدن این خیلی طرز فکر عالی و جالبی بودو من ارشو به خاطر این طرز فکر تحسین میکنم و البته یکم ناراحت شدم که طرح هاشو خراب کردم

ولی خب اشکالی نداره کمکش میکنم یه طرح جدید بکشه و کاراش درست بشه داشتیم حرف میزدیم که یه نفر با لباس گارسونها اومد

گارسون_خوش امدید

و بعد منوی غذاها رو داد دستمون واقعا اینجا هیچ چیز کم نداشت خوش به حال کارکنای ارش که همچین رئیسی دارند و توی شرکته به این خوبی

کار میکنند با شوق نگاهی به ارش کردم ...

+اینجا پیتزا هم دارن؟؟؟

ارش_نمیدونم بزارید بپرسم ..

همون موقع دستش رو بالا کرد که یه گارسون با عجله به سمتون اومد

گارسون_مشکلی پیش اومده؟؟؟

ارش_شما اینجا پیتزا هم دارید؟؟

گارسون یه لبخند زد

قلب سیاه دختر ارباب

گارسون_بله ما اینجا غذا های فست فود هم داریم ...

ارش_چه خوب پس ما سفارش دو پیتزا و نوشابه و دیگر مخلفات میدیم ...

گارسون_چشم...

چند دقیقه بعد چندین گارسون با هم به سمت میر ما آمدند ... و پیتزا با طعم های مختلف رو روی میز چیدن واقعا بوی پیتزا ها عالی بود ...

ارش_از بوهایی که دارند به نظرم باید مزه خوبی هم داشته باشن ... نظر شما چیه؟؟؟

+ترجیح میدم امتحان کنم

ارش_اوه بله ... شروع کنید لطفا

و خودش شروع به خوردن کرد منم شروع به خوردن کردم غذاهامون که تموم شد باز به اتاق نقشه کشی برگشتیم این دفعه به پسر جوان دیگه هم اونجا بود

ارش_سلام داداش ، خوبی؟؟

+معرفی نمیکنی اقا ارش؟؟؟

ارش_یه ضربه نمایشی به پیشونیش زد

ارش_اخ ببخشید یادم رفت ...

پسر جوان_شما باید دریا خانم باشید درسته؟؟؟

+بله درسته ، ولی شما کی هستید؟؟

پسر جوان_اسم من عرفان هست شریک ارش هستم ...

و با یه حرکت با مزه و نمایشی تا کمر خم شد

عرفان_از ملاقات با شما خوشبختم ... (و یه چشمک شیطون زد)

اروم خندیدم

+ شما چقد اخلاقتون مثل اقا ارش !!!!

ارش_واس همین خیلی با هم صمیمی هستیم ...

ارش به سمت عرفان رفت و نمایشی با مشت زد توی شونه عرفان ...

ارش_درسته داداش؟؟؟

عرفان تک خنده ای زد

عرفان_اره داداش ...

ارش_راستی متوجه شدی نقشه ها خراب شد؟؟

عرفان_اره خیلی ناراحت شدم...ولی کاریش نمیشه کرد اتفاقیه که افتاده مهم اینه که ما از برنامه خیلی جلو تر هستیم...پس میتونیم همه چی رو درست کنیم ...

ارش_درسته...باید فکرش رو میکردیم اخه ما خیلی دشمن داریم راستی میدونستی دریا خانم هم میخواد تو این پروژه بهمون کمک کنه؟؟

عرفان_جدی؟؟؟ چه عالی ...

ارش_خب بهتره کارمون رو شروع کنیم دیگه وقت تلف کردن بسته ...

+موافقم بهتره زود تر شروع کنیم

ارش یه برگه بزرگ آورد و همه با کمک هم شروع به نقشه کشیدن کردیم ...

ارش_وای من خیلی خسته شدم بهتره دیگه کار رو تموم کنیم

+موافقم ...

عرفان_باشه پس من میرم خونه فعلا...

بعد از خداحافظی من و ارش هم با هم سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم...توی راه هیچ حرفی نزدیم بالاخره به عمارت رسیدیم هرکدمون بعد از خداحافظی به اتاق خودمون رفتیم...خیلی خسته بودم...ولی ذهنم مشغول ارش و کار هاش بود...ولی بالاخره خواب بهم چیره شد و من رو در خودش غرق کرد

نمیدونم چقدر خوابیدم ولی وقتی چشمهامو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم دیدم ساعت ۵ عصر رو نشون میده دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون که دیدم همه مشغول انجام یه کاری هستند و این خیلی عجیب بود رفتم سمت سرپرست خدمه ها و ازش پرسیدم

+مگه قراره اتفاق خاصی بیوفته

سرپرست خدمه ها-بله امشب قراره ارباب معراج یه جشن بزرگ به افتخار ارش خان بگیره

وقتی این حرفو زد شاخ در او رددم مگه این معراج چیزی از دوستی هم میدونه معراج و کلمه هایی مانند عشق دوستی محبت اصلا به هم نمیان و تضاد هم هستند یعنی این کلمه ها برای معراج هیچ معنایی نداره و بی ارزشه من که تا حالا ادمی به این سردی و مغروری ندیده بودم معلوم نیست این ارش بیچاره چه میکشه از دست معراج نمیدونم چرا احساس میکردم ناراحتم دلم گرفته بودخسته بودم بی توجه به بقیه رفتم و روی یکی از پله های طبقه دوم نشستم توی افکارم غرق شدم من که قدرت دارم و خدمتکار نیستم و کلی مهمونی میگیرن و منم میتونم همه کار انجام بدم پس چمه چرا ناراحتم اوه خدای من من هدفمو فراموش کردم دانیالمو فراموش کردم جهنمی که معراج برام ساخت رو فراموش کردم من برای گرفتن انتقام دانیالم اومدم اینجا ولی دارم خوش میگذروم دانیال منو ببخش نمیدونم چرا ولی برای یه مدت گرفتن انتقامت از ذهنم پاک شده بود ولی دیگه بسه به اندازه کافی وقت تلف کردم من انتقاممو میگیرم بهت قول میدم دانیالم بهت قول میدم چقدر دردناکه که نیستی نمیدونی چی میکشم از نبودنت نمیدونی سرمو گذاشتم رو پاهامو شروع کردم به گریه کردن خیلی وقت بود که چشمم بارونی نشده بود چقدر دلم میخواست یه بار دیگه ببینمت یه بار دیگه بغلت کنم یه بار دیگه بهت بگم داداشی دانیال من خواستم بلند شم و برم تو اتاقم و یه فکری کنم که امشب توی جشن یه بلایی سر معراج بیارم که وقتی بلند شدمخورده به شونه خودم خیلی خوشحال شدم که هر دو سالم هستندو چیزیشون نشده نگاهی به معراج و ارش انداختم دلم آروم گرفتمو دیگه تاب نیاوردم و اقتادم زمین دیگه تحمل درد رو نداشتم چشمم تار میدید و فقط صدای ارش و معراجو میفهمیدم که صدام میزدند که بعد مدت کوتاهی دیگه چیزی نفهمیدم و توی عالم بیخبری غرق شدم نمیدونم کجام نمیدونم چه زمانیه نمیدونم چه اتفاقی میوفته فقط انگار یکی داره صدام میکنه یه صدای آشنا یه سمت اون صدا میرم ولی نمیدونم کجاست ولی دلم میخواد بدونم این صدا کیه کیه که با شنیدن صدای توی دلم اشوبی به پا شده خوب دقت میکنم ببینم صدا از کجاست و به همون طرف میرم که یکی رو میبینم که به طرف روشنایی میره منم دنبالش دویدم که یهو سر از یه جنگل بزرگ دراوردم این جنگل خیلی برام آشنا بود حالا فهمیدم این جنگل کنار روستای ماست ولی چرا من اینجام دوباره صدای همون فرد میاد اما اینبار داره میخنده به سمت صدا رفتم که با دیدن صحنه روبروم

خشکم زد دانیالم با مازیار و معراج و یه پسر دیگه مشغول بازی کردن بودن من چرا اینجام؟ چطور اومدم اینجا؟ چرا؟ به نظر میرسه سفری به گذشتن سفری به صحنه مرگ دانیال اما اخه چرا؟ چرا این کابوس میخواد تکرار بشه

دانیال-ارش ، معراج من یه ایده جدید برای بازی دارم

از این حرف دانیال خندم گرفتکچون همیشه پر ذوق و شاداب و خیلی هم کنجکاو بود و از ساده ترین چیز ها ایده میگرفتو اونها رو تبدیل میکرد به یه بهانه برای بازی کردن و شادی اما درست شنیدم ارش؟ یعنی ارش همبازی دانیال بوده اره درسته حالا میفهمم چرا اینقدر بنظرم آشنا میومد بعد توجهم به خودم که با یه عالمه رویاهای رنگی و شادی پشت درختی بلند قایم شده بودمویا شادی و کنجکاوی به دو برادر مهربونم و معراج و ارش نگاه میکردم ،با دیدن این صحنه حالم یکم بهم ریخت چه چشمهایی داشتم چشمهام سرشار از حس خوشی بود که یهو همه چیز نابود شد و صدای شلیک گلوله اومد برگشتم که دیدم تفنگ دست معراج و به سمت دانیال نشونه گرفته شده مات به داشتم که غرق خون روی زمین افتاده بود نگاه کردم دوباره صحنه

مرگ دانیال تکرار شده بود دوباره من با دیدن این صحنه شکستم خورد شدم و سوختم و خاکسترم در هوا پخش شد من دختر کوچیکی بودم که با دیدن این صحنه از باغ گریه کنان خارج میشدم دختری که با دیدن این صحنه زندگیش نابود شده بود و صحنه مرگ داداش کوچیکش شده بود کابوس تمام شباش اما اینبار نمیرم و دانیالمو تنها نمیزارم به سمت دانیال میرم و تو اغوشم میگیرمش اما همیشه نتونستم نمیدونم چرا به صورت زیبایی برادرم نگاه کردم که حالا چشمه‌هاش بسته شده بود و

دیگه نمیشد اون چشمه‌های زیباشو دید دیگه نمیزدید دیگه به من نمیگفت دریا دیگه منو تو اغوشش نمیگرفت دانیالی که برخلاف همیشه که شیطون بود و مهربون حالا دیگه اروم چشمه‌هاشو بسته بود و خوابیده بود با بغض گفتم

+دانیال من الان وقت خواب نیست بلند شو داداش ببین من اینجا مگه نمیگفتی نمیزار می‌چیزی اذیتم کنه پس چرا این کابوس همیشه از ارم میده دانیال مگه نمیگفتی همیشه مراقبمی چرا حالا دیگه جوابم نمیدی داداش داداش من دانیال

یهو چشمه‌ها باز کردم که دیدم معراج و ارش دارن با تعجب بهم نگاه میکنند پس همش یه خواب بوده اما نه من باید برم خواستم برم و به دانیال که توی باغ خوابیده و داره جون میده کمک کنم که درد بدی توی شونم پیچید و مانع شد

+دانیال

شروع کردم به گریه کردن با دیدن این حال من ارش و معراج از اتاق خارج شدند اما من کاری به هیچ چیز نداشتم من فقط دانیالمو میخوام کی قراره این کابوس تموم بشه چطور میشه خدا کسیو که همه زندگینه ازت بگیره چقدر حسرت دیدارت به دلم مونده چقدر حاضریم همه چیو فدا کنیم برای دوباره دیدنت چقدر بی‌تابیم که دوباره در اغوشم بگیریم چقدر حسرت و غم توی این دله منه چقدر بغض چقدر غم و اندوه از دست دادن برادر اونم جلوی چشمات واقعا غم زیادیه واقعا زیاده واقعا هق هق گریه ب هوا رفت

+خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نمیتونم نمیتونم (کم کم صدام تحلیل رفت) خواهش میکنم خدا تمومش کن این عذاب رو بخدا دیگه تحمل ندارم منم ادمم چقدر قراره زجر بکشم

احساس سنگینی توی سرم می‌کردم

که بعد مدتی کوتاه دیگه چیزی نفهمیدم با احساس سردرد بدی چشمه‌ها باز کردم مات به دور و اطراف نگاه کردم که همه چیز یادم اومد هیچکس توی اتاق نبود باز منم و تنهاییم خودم و خودم چیکار میتونم بکنم مگه کاری از دستم برمیاد همیشه سرنوشت با من بازی کرده و من فقط تونستم سکوت کنم پس بهتره باز هم سکوت کنم چشمه‌ها بسته که با صدای باز و بسته شدن در چشمه‌ها باز کردم که دیدم معراج با یه سینی داره به سمتم می‌اد اومد و کنارم نشست و بهم خیره شد

+چرا پزشک خبر کردی چرا نداشتی بمیرم چرا جونمو نجات دادی

معراج-تو چرا نداشتی اون دختر بهم شلیک کنه و جونتو به خطر انداختی

با حالتی گله مندانه گفتم

+نمیخواستم بزارم بمیری که چی؟ اما تو چرا مثل همیشه کار اشتباهو انجام دادی من داشتم میرفتم پیش دانیالم اما تو نزاشتی
اخه چرا این کارو کردی؟
معراج-ببین تو نمیدونی...

با عصبانیت داد زدم

+چیو نمی دونم این تو هستی که چیزی نمیدونی ...

منی که کابوس تموم شبام شده صحنه مرگ برادرم که هر بار مثل خنجرى توی قلبم فرو میره نمیدونی وقتی بهم میگفت دریا چه
حسی داشتم حتی میتونستم همونموقع جونمو برآش فدا کنم وقتی تو اغوشش بودم همه وجودم درگیر آرامش بود اغوش اون امن
ترین جای دنیا بود کسی که همه زندگیم بود و با رفتنش فقط از من یه جسم موندو اون روح من و قلب و ذهنم رو با خودش برد
راستش نمیدونم چرا دارم اینارو به تو میگم اما ممنون که اینجایی و بهم گوش میدی خیلی عجیبه نه کارای ادما یه طرف و بازیه
سرنوشت که خیلی عجیب تر و مرموز تره یه طرف

معراج اهی کشید و گفت

معراج-من نمیدونم که حرفمو باور میکنی یا نه اما من دانیالو نکشتم اون مثل ارش بهترین رفیق من بود و من حتی نمیتونم به
کشنتش فکر کنم اما یه چیزو خوب میدونم میدونم که حس میون خواهر و برادر چقدر قشنگه میدونم که حاضری جونتو برای
بودنش با تو ، امنیتش ، شادیش و خندش فدا کنی میدونم چطور همه زندگیت میشه و طوری خودشو تو قلبت جا میکنه که برای
همیشه موندگار میشه

به چشمه‌اش خیره شده بودمو با دقت به حرفاش گوش میکردم توی چشمهای اونم به اندازه خودم غم و اندوه دیدم دراصل توی
اینه ی چشمه‌اش خودمو دیدم همونطور که من تنهام و به دنیال دانیالم هستم و از نبودنش و سکوتش نابود شدم و شکستم این درد
و رنج رو هم توی چشمهای معراج میدیدم واقعا گیج شدم و نمیدونم باید چیکار کنم نمیدونم باید چیو باور کنم نمیدونم چی درسته
و چی غلط اما مطمئنم که چشمهای معراج دروغ نمیگه شاید....

این کار من اشتباهه آگه معراج این کارو نکرده باشه پس نباید مجازات بشه شاید بهتره بهش بگم که خواهرش زندست اما نه
نمیتونم آگه این نقشه معراج باشه و داره منو فریب میده چی؟ من باید با احتیاط عمل کنم اما خب باید چیکار کنم گیج شدم باید
چیو باور کنم خدایا یه راهی نشونم بده دور کردن یه خواهر از برادر یه گناه بزرگه یه کار بسیار اشتباهه چون که خودن که از
دانیالم دورم دنیام جهنمه وای خدایا باید چیکار کنم

معراج-دریا دریا چت شد؟

از فکر او دم بیرون و گفتم

+بله بله

معراج - خوبی؟ الان به دکتر میگم بیاد

+نه نه خوبم حالم خوبه

معراج-باشه من میرم تو هم غذا تو بخور

او ففف هزاران سوال ذهنمو مشغول کرده کاشکی میفهمیدم که معراج راست میگه یا نه کاشکی میشد بفهم حرفاش راست یا نه کاشکی میشد ابرهای تیره کنار برن میشد فهمید که حقیقت چیه

کاشکی میفهمیدم که معراج راست میگه یا نه کاش میشد بفهم حرفاش راست یا نه کاشکی میشد ابرهای تیره کنار برن و میشد فهمید که حقیقت چیه باید یه کاری بکنم اروم اروم سعی کردم بلند شم که شونم خیلی درد گرفت اما من نباید بیشتر از این وقت تلف کنم و اینجا بمونم پس نباید تسلیم بشم پس اروم و با احتیاط بلند شدم اروم اروم راه میرفتم... از اتاق خارج شدم و سمت پله هایی که به سالن پایین خطم میشد رفتم دیدم معراج داره از پله ها میره پایین به دیوار تکیه دادم و سعی کردم معراج رو صدا کنم

+معراج معراج

ظاهرا اینقدر صدام اروم و کم جون بود که متوجه نمیشد فکری به سرم زد سعی کردم دیوار رو بگیرم و اروم به سمت معراج که داشت از پله ها پایین میرفت برم و خودمو به معراج برسونم چندین پله رو با سختی طی کردم دیگه نفس کشیدن هم برام سخت بود خیلی انرژی ازم رفته بود فقط سه پله مونده فقط سه پله من میتونم نمیدونم چی شد که پام لیز خورد و پرت شدم به سمت معراج... یک جیغ کوچیک کشیدم و همون موقع با صورت خوردم ب کمر معراج

خواستم بیافتم زمین که معراج با ی حرکت سریع برگشت و گرفتم... سرم پایین بود خجالت میکشیدم سرم رو بلند کنم و به چشمم نگاه کنم اونم بی حرف فقط محکم گرفته بودم اب دهانم رو با صدا قورت دادم دستم رو روی سینه معراج گذاشتم و بهش فشار وارد کردم که ولم کنه... با این کارم حلقه دستش دور کمرم محکمتر شد

سرم رو بالا اوردم و همون لحظه نگام توی چشمم قفل شد واقعا چشمم فوق العاده هست و همیشه محو چشمهش نشد راستش با دیدن چشمم یادم رفت میخواستم چیکار کنم و غرق نگاهش شدم نمیدونم چقد گذشت که یهو انگار به خودش اومد و سریع ولم کرد من که توان ایستادن رو نداشتم با ول کردن ناگهانی من توسط معراج خواستم زمین بخورم که همون لحظه دوباره معراج سفت در بغل گرفتم بغلش برام آرامش بخش بود نمیدونم چرا... ولی از این که نمیدونم چرا توی بغلش آرامش دارم کلافه شدم پس با یه حرکت سریع به عقب هلش دادم و گفتم

+خودم میتونم راه برم ...

داشتم چاخان میکردم چون نمیتونستم این همه راه برم منتظر به معراج نگاه کردم که یه کاری بکنه که دیدم باز هم مثل همیشه اخماش توی هم فرو رفت و این چیز عجیبم نیست این بد اخلاقیش و اخمو بودنش دیگه برام عادی شده معراج بی حرف شروع کرد به سمت اومدن که راستش باعث شد یکم بترسم

+چیکار داری می کنی؟

بازم حرفی نزد ...دیگه کاملا بهم رسیده بود که

دیگه کاملا بهم رسیده بود که در یک حرکت ناگهانی یک دستش رو زیر پاهام و دست دیگش رو زیر گردنم انداخت و بلندم کرد یه جیغ کوچیک کشیدم و شروع کردم به دست و پا زدن

+ولممم کن اه ای با تو هستما میگم ولم کن

میدونم نمیتونستم به تنهایی راه برم چون توان همچین کاری نداشتمو خوش حالم که معراج همچین کاری کردو شاید برای اولین بار ناخواسته در حقم لطف بزرگی کرده باشه اما یه جورایی هم یه حس عجیبی داشتم که الان تو بغل معراجم کسی که به قول برادرم مازیار عاشق اینم که همیشه زجر کشیدنشو ببینم اه کی فکر میکرد که یه روز همچین اتفاقاتی بیوفته واقعا که از محالاته کسی نمیدونه که سرنوشت چی و اسش رقم زده و هر چقدرم تلاش کنه سرنوشت بازم کار خودشو میکنه با مشت میکوبیدم توی سینه بزرگ و سفت معراج ولی خب اون اصلا به این کارم اهمیتی نمیداد و خونسرد و ریلکس کار خودشو انجام میداد منم فکری به سرم زد و تصمیم گرفتم که

با حس سردرد بدی چشمهامو باز کردم همه چیز یادم اومدم بیچاره ارش هنوز داشت صدام میزد و به در میکوبید بی جون بلند شدم و در رو باز کردم نگاهی به ارش کردم بیچاره انگار خیلی نگران شده بود

ارش -حالتون خوبه؟ چیزیتون نیست؟ شما که منو سکنه دادین

لبخند بی جونی زدم و گفتم

+نه چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه

ارش دستپاچه گفت

ارش-یه لحظه صبر کنید الان میام

در رو نیم لا گذاشتم و رفتم رو تخت نشستم تا حالم بهتر بشه ارش سریع با یه لیوان اب و قرص اومد لیوانو داد داستم یه قرص در آورد و بهم دادقرصو خورم و گفتم

+متچکرم

ارش-اگه میخواین ازم تشکر کنید الان استراحت کنید که شب توی مهمونی سرحال باشید

لبخندی زدم و گفتم

+حتما ، از شما متشکرم

و بعد رفتم خوابیدم و ارشم رفت حدود ۲ ساعت خوابیدم و بعد نگاهی به ساعت کردم که دیدم چیزی به آغاز جشن نمونده رفتم و دوش گرفتم یه لباس خیلی خوشگل وکفش پاشنه بلند پوشیدم موهامو شانه زدم و یکم ارایش کردم تمام نگاهی به تصویر خودم در آینه کردم همه چیز عالی بود و مثل همیشه زیبا بودم ولی داشتم فکر میکردم که میتونم امشب چیکار کنم که یه درس خوب به معراج بدم بعد یادم افتاد معراج از غذای تند متنفره و میخواستم امشب توی غذاش فلفل بریزم که ببینم عکس العملش چیه اروم در رو باز کردم و رفتم توی آشپزخونه نگاهی به غذاها کردم همشون عالی بودو مطمئنم مهمونی خیلی خوش میگذره خواستم برم سمت ادویه ها که فلفل بردارم اما نتونستم دلم بهم اجازه نداد ارش خیلی به من کمک کرده بود اون ادم خوب و مهربونی بودو امشب این جشنه ارشه نه جشن معراج من نمیتونم جشن ارشو خراب کنم ارش بیچاره نباید تاوان گناهان معراجو بده بعد میشه کارای معراجو تلافی کرد من نباید این جشنو خراب کنم از آشپزخونه بیرون اومدم که ارش با یه کت و شلوار مشکی جلوم سبز شد با این کت و شلوار محشر شده بود هم جذاب بود هم خوشتیپ این پسر همه چی تموم بود نگاهشو دنبال کردم اونم داشت به من نگاه میکردم ازش پرسیدم

+چطوره؟

ارش-خب بانو من تا حالا شما رو بد ندیدم شما همیشه عالی بودید و هستید

+متچکرم لطف دارید

ارش-وای خدا من چقدر حواس پرتم راستی حالتون بهتر شده

+بله الان به لطف شما حالم کاملا خوبه

ارش-پس من ازتون یه درخواست دارم

+بفرمایید

ارش-بانوی عزیز ایا حاضرید کمی با من قدم بزنید

+بله با کمال میل

و بعد هر دو رفتیم توی باغ و شروع کردیم قدم زدن هوا عالی بود ماه بروی درختان بلند میتابیدو نور ماه باغ را روشن کرده بود

+چقدر زیباست

ارش-بله همینطوره

داشتیم با هم قدم میزدیم که یه صدای عجیبی شنیدیم

به سمت صدا برگشتیم صدا از پشت بوته ها میومد خیلی کنجکاو شده بودم که ببینم منبع این صدا چیه میخواستم برم جلو که ببینم چیه که ارش دستمو گرفتو نداشت جلوتر برم و منو به زور با خودش به سمت خونه معراج برد

ارش -همینجا بمون و اصلا بیرون نیا فهمیدی؟

و بعد سریع میون جمعیت ناپدید شد از این کارش تعجب کردم و بعد هر چی دنبالش گشتم پیداش نکردم که یهو معراج سر راهم سبز شد یعنی این پسر همه ی صفات بد دنیا رو داره قاتل که هست نارقیق که هست خیانت کارم که هست دروغگو هم هست خیلی هم پست و مغروره خروس بی محلم هست ای وای من اگه بخوام به صفات بد این فکر کنم یه کتاب کامل میتونم چاپ کنم کی حوصله اینو داره ها

معراج -دنبال کسی میگردی؟

با کمال پرویی گفتم

+ بله شما فضولی

معراج-با من درست حرف بزن دختر مثل اینکه جایگاهتو فراموش کردی

+نه ولی من الان یکی از اقوامتمو لازم نیست برای کارام از تو اجازه بگیرم درسته؟

معراج از این جوابم عصبانی شد و هر دو دستمو پشتم قفل کردو گفت

قلب سیاه دختر ارباب

معراج- همه ی این قدرتت بخاطر ارشه و منم به اجبار همه این دروغ ها رو گفتم تا یه وقت رفیقم نفهمه بعد مدت ها که اومه من یه خدمتکارو فرستادم پیشوازش درضمن حتی فکرشم نکن که میتونی ارشو خام خودت کنی و ارش سوء استفاده کنی

با یه حرکت دستامو از چنگ معراج دراوردمو گفتم

+خفه شو مگه تو چیزی از رفاقتم میدونی مگه میدونی رفیق چیه رفاقت چیه عشق چیه درضمن سوء استفاده کردن از مردم کار تو هستش نه من تو برادر مهربونمو خام خودت کردی و از پشت بهش خنجر زدی نه من بیچاره ارش که همچین دوستی مثل تو داره

معراج با عصبانیت جلو اومد و گفت

معراج-داری پاتو از حدت دراز تر میکنی دختره

ادامه حرفشو نگفت چون یکی از نگهباناش اومد و چیزی در گوشش گفتو بعد معراج رفت یعنی چی شده که اینا اینقدر مشکوک هستن این از ارش که یهو ناپدید شد و اینم از معراج که بدون گفتن حرفی رفت باید یه اتفاق مهم افتاده باشه من باید هر جور شده بفهمم ماجرا چیه باید از همه چیز سر در بیارم

معراج-اینجا چه خبره؟ دریا چرا صورتت خونیه؟

با کمک یکی از صندلی ها بلند شدم و گفتم

+این خدمتکار میخواست توی غذاها یه چیز بریزه

بعد اون خدمتکار گفت

خدمتکار-نه ارباب ایشون میخواستن توی غذاها یه چیزی بریزندکه من رسیدم و جلوشونو گرفتم

وا این دختر چه پررو هستش نکنه معراج حرفشو باور کنه به سمت معراج رفتم و گفتم

+دروغ میگه باور کن دروغ میگه اون میخواست توی غذاها یه چیزی بریزه و

نتونستم حرفمو کامل کنم چون معراج داد زد

معراج -بسه دیگه حتما هی میخواید تقصیر رو بنذارید گردن همدیگه

باید میفهمیدم معراج چرا باید حرف منو باور کنه معلومه که حرفمو باور نمیکنه من به خون اون تشنم ولی خدایا باید چیکار کنم چیکار کنم که معراج حقیقتو بفهمه دیگه توان ایستادن رو نداشتمو اروم روی زمین نشستم که با شنیدن اینکه کسی داره صدام میزنه سرمو برگردونم که ببینه کیه که....

خواستم بلند شم و برم تو اتاقمو به فکری کنم که امشب توی جشن یه بلایی سر معراج بیارم که وقتی بلند شدم دیدم ارش روبروم ایستاده و داره با تعجب بهم نگاه میکنه سریع پشتمو کردم بهش و اشکامو پاک کردم که ارش گفت

ارش-دریا خانوم

به سمتش برگشتمو گفتم

+بله

نگاهشو دوخت به چشمهام انگار فهمیده بود داشتم گریه میکردم

ارش-چیزی شده حالتون خوبه؟

+بله حالم کاملا خوبه چرا باید خوب نباشم

ارش-اما چشمهاتون یه چیز دیگه میگه

+چیزی نیست اقا ارش

خواستم برم توی اتاقم که جلومو گرفت

ارش-دریا خانوم لطفا اگه چیزی هست بهم بگید

قلب سیاه دختر ارباب

با این حرفش داغون شدم چه چیز یو باید بگم که معراج به قاتله که دانیالمو ازم گرفت که زندگیمو تباه کرد چپو باید بگم دوباره چشمهام بارونی شد با بغض گفتم

+ اقا ارش من میخوام یکم تنها باشم

و بعد دویدم سمت اتاقمو زود در رو قفل کردم ارش همینطور صدام میزد و به در میکوبید اما من توجهی بهش نکردم به در تکیه دادم و نشستم و کلی گریه کردم مگه چیز زیادیه خدا یه خواسته ی کوچیکه مگه نمیشه یه خواهر برادرشو ببینه مگه این کار گناهه من فقط دانیالمو ازت میخوام چرا دنیامو ازم گرفتین چرا نابودم کردین چرا قلبمو هزار تکه کردین مگه چیکار کرده بودم این تاوان کدوم گناه من بود تا کی باید مجازات بشم چرا چیزی نمیگی تا کی سکوت میکنی منم گناه دارم چرا منو نمیبینی چرا صدامو نمیشنوی دانیال برادر من عزیز دل من دنیای من کجایی باور کن کل دنیا رو برای دوباره دیدنت زیرو رو میکنم ولی تو که توی این دنیا نیستی تو هم منو تنها گذاشتی و رفتی حتی به من موقع رفتن فکر نکردی فکر نکردی که چه بلایی سرم میاد فکر نکردی که نابود میشم فکر نکردی که قلبم هزار تیکه میشه فکر نکردی نمیدونم چقدر گریه کردم ولی بعد مدتی چشمهام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم

خواستم یواشکی معراجو تعقیب کنم که چشمم به یه خدمتکار خورد خیلی حرکاتش عجیب بودو این باعث شد که من دست از تعقیب معراج بردارم و برم ببینم که این دختره میخواد چیکار کنه تعقیبش کردم که با عجله به سمت اسپزخونه رفت خواستم برم و ببیخال این ماجرا بشم چون خدمتکاره دیگه اگه توی اسپزخونه نباشه باید کجا باشه الکی بهش شک کردم بیچاره خواستم برم اما دیدم که به بطریقه کوچیکو از تو جیبش در آورد و با دیدن این کارش دیدم که نه شکم بیخود نبوده و انگار این میخواد یه کارایی کنه با دقت بهش نگاه کردم که ببینم میخواد چیکار کنه که در به بطری کوچک رو باز کرد و خواست مواد داخل بطری رو بریزه تو غذا که دیگه طاقت نیوردمو رفتم جلو و دستشو گرفتمو گفتم

+ داری چیکار میکنی؟

خدمتکاره-ولم کن

دستشو محکم تر گرفتم و گفتم

+ مثل اینکه نشنیدی گفتم داری چیکار میکنی؟

خدمتکاره-بهتره خودتو درگیر این ماجرا نکنی و از این ماجرا دور بمونی

اه این فکر کرده کیه که اینطوری حرف میزنه

+ شما کی باشید که بخواید برای من تعیین و تکلیف کنید

قلب سیاه دختر ارباب

بعد این حرفم یه پوز خند زد و خواست دوباره اون مواد رو بریزه تو غذا که با هم درگیر شدیم که توی این موقعیت هم پاهام لیز خورد و سرم خورد به لبه میز تو اشپزخونه خیلی سرم درد میکرد و انگار خون اومده بود اما من نباید میزاشتم اون خدمتکار به هدفش میرسید معراج نباید حالا حالاها میمردو هیچکس حق نداشت اونو بکشه تا زمانی که من انتقاممو بگیرم خواستم بلند شم که یهو سر کله معراج پیدا شد

دیدم ارش داره میاد سمت اومد و روبروم نشست و با ترس به صورت خونیم نگاه کرد میشد نگرانیو توی چشمهاش ببینی بیچاره انگار خیلی نگران من بود

ارش-معراج من با چشمای خودم دیدم این دختره خدمتکار میخواست توی غذای تو چیزی بریزه

اون قصد داشت تورو بکشه ولی دریا جلوشو گرفت معراج با این حرف ارش به سمت خدمتکاره رفت و اون بطری رو به زور ازش گرفت و بوش کرد و بعد فوراً درشو بستو نگاهی به ارش کرد و گفت

معراج-این سیاه نوره

و بعد معراج داد زد که نگهباناش بیان خدمتکاره رو بگیرن که خدمتکاره تفنگ گرفت تو دستش و با خشم به من گفت

خدمتکاره-اگه به خاطر تو نبود من الان کارم انجام شده بود و توی دردسر نمیوفتادم ولی من برای انجام یه کار دیگه اینجا اومدمو نمیتونم وقتمو هدر بدم

و بعد اسلحه رو گرفت سمت معراج و گفت

خدمتکاره-به نگهبانات بگو از اینجا برن و اگر نه هر سه تاتون رو میکشم

بعد این حرف دختره معراج اشاره ای کرد و نگهبانا از اشپزخانه خارج شدندو بعد دختره به پوز خند زد و گفت

خدمتکاره-خیلی ساده ای معراج فکر میکردم باهوش تر از اینا باشی تو با این کارت جون این دختره و پسر و نجات دادی ولی حالا کی خودتو نجات میده

از این حرفش متوجه شدم که میخواد به معراج شلیک کنه و اونو بکشه ولی من نباید میزاشتم معراج بمیره اما چطوری؟ سعی کردم تمرکز کنم و راهی پیدا کنم که با دیدن صندلیه کوچک چوبی که کمی باهام فاصله داشت فکری به سرم زد همه زورمو

جمع کردم و صدلی کوچک چوبی رو برداشتم و پرتش کردم سمت دختره که با این کارم اون خورد زمین و بیهوش شد اما قبلش شلیک کرد هر سه نگاهی به هم کردیم که دیدم گلوله...

خورده به شونه خودم خیلی خوشحال شدم که هر دو سالم هستندو چیزیشون نشده نگاهی به معراج و ارش انداختمو دلم آروم گرفتو دیگه تاب نیاوردم و افتادم زمین دیگه تحمل درد رو نداشتم چشمام تار میدید و فقط صدای ارش و معراجو میفهمیدم که صدام میزدند که بعد مدت کوتاهی دیگه چیزی نفهمیدم و توی عالم بیخبری غرق شدم نمیدونم کجام نمیدونم چه زمانیه نمیدونم چه اتفاقی میوفته فقط انگار یکی داره صدام میکنه به صدای آشنا به سمت اون صدا میرم ولی نمیدونم کجاست ولی دلم میخواد بدونم این صدا کیه کیه که با شنیدن صداتش توی دلم اشوبی به پا شده خوب دقت میکنم ببینم صدا از کجاست و به همون طرف میرم که یکی رو میبینم که به طرف روشنایی میره منم دنبالش دویدم که یهو سر از یه جنگل بزرگ دراوردم این جنگل خیلی برام آشنا بود حالا فهمیدم این جنگل کنار روستای ماست ولی چرا من اینجام دوباره صدای همون فرد میاد اما اینبار داره میخنده به سمت صدا رفتم که با دیدن صحنه روبروم

خشکم زد دانیال با مازیار و معراج و یه پسر دیگه مشغول بازی کردن بودن من چرا اینجام؟ چطور اومدم اینجا؟ چرا؟ به نظر میرسه سفری به گذشتن سفری به صحنه مرگ دانیال اما اخه چرا؟ چرا این کابوس میخواد تکرار بشه

دانیال-ارش ، معراج من یه ایده جدید برای بازی دارم

از این حرف دانیال خندم گرفتکچون همیشه پر ذوق و شاداب و خیلی هم کنجکاو بود و از ساده ترین چیز ها ایده میگرفتو اونها رو تبدیل میکرد به یه بهانه برای بازی کردن و شادی اما درست شنیدم ارش؟ یعنی ارش همبازیه دانیال بوده اره درسته حالا میفهمم چرا اینقدر بنظرم آشنا میومد بعد توجهم به خودم که با یه عالمه رویاهای رنگی و شادی پشت درختی بلند قایم شده بودموبا شادی و کنجکاوای به دو برادر مهربونم و معراج و ارش نگاه میکردم ،با دیدن این صحنه حالم یکم بهم ریخت چه چشمهایی داشتم چشمهام سرشار از حس خوشی بود که یهو همه چیز نابود شد و صدای شلیک گلوله اومد برگشتم که دیدم تفنگ دست معراج و به سمت دانیال نشونه گرفته شده مات به داداشم که غرق خون روی زمین افتاده بود نگاه کردم دوباره صحنه مرگ دانیال تکرار شده بودو دوباره من با دیدن این صحنه شکستم خورد شدم و سوختم و خاکسترم در هوا پخش شدو من دختر کوچیکی بودم که با دیدن این صحنه از باغ گریه کنان خارج میشدم دختری که با دیدن این صحنه زندگیش نابود شده بود و صحنه مرگ داداش کوچیکش شده بود کابوس تمام شباش اما اینبار نمیرم و دانیالمو تنها نمیزارم به سمت دانیال میرم و تو اغوشم میگیرمش اما نمیشه نتونستم نمیدونم چرا به صورت زیبای برادرم نگاه کردم که حالا چشمهانش بسته شده بود و

دیگه نمیشد اون چشمهای زیباشو دید دیگه نميخندید دیگه به من نمیگفت دریا دیگه منو تو اغوشش نمیگرفت دانیالی که برخلاف همیشه که شیطان بود و مهربون حالا دیگه اروم چشمهانش بسته بود و خوابیده بود با بغض گفتم

+دانیال من الان وقت خواب نیست بلند شو داداش ببین من اینجام مگه نمیگفتی نمیزاری چیزی اذیتم کنه پس چرا این کابوس همیشه از ارم میده دانیال مگه نمیگفتی همیشه مراقبمی چرا حالا دیگه جوابم نمیدی داداش داداش من دانیال

یهو چشمهامو باز کردم که دیدم معراج و ارش دارن با تعجب بهم نگاه میکنند پس همش یه خواب بوده اما نه من باید برم خواستم برم و به دانیال که توی باغ خوابیده و داره جون میده کمک کنم که درد بدی توی شونم پیچید و مانعم شد

+دانیال

قلب سیاه دختر ارباب

راستش نمیدونم چرا دارم اینارو به تو میگم اما ممنون که اینجایی و بهم گوش میدی خیلی عجیبه نه کارای ادما به طرف و بازیه سرنوشت که خیلی عجیب تر و مرموز تره به طرف

معراج اهی کشید و گفت

معراج-من نمیدونم که حرفمو باور میکنی یا نه اما من دانیالو نکشتم اون مثل ارش بهترین رفیق من بود و من حتی نمیتونم به کشتنش فکر کنم اما به چیزو خوب میدونم میدونم که حس میون خواهر و برادر چقدر قشنگه میدونم که حاضری جونتو برای بودنش با تو ، امنیته ، شادیش و خندش فدا کنی میدونم چطور همه زندگیت میشه و طوری خودشو تو قلبت جا میکنه که برای همیشه موندگار میشه

به چشمه‌اش خیره شده بودمو با دقت به حرفاش گوش میکردم توی چشمهای اونم به اندازه خودم غم و اندوه دیدم دراصل توی اینه ی چشمه‌اش خودمو دیدم همونطور که من تنهام و به دنیال دانیالم هستم و از نبودنش و سکوتش نابود شدم و شکستم این درد و رنج رو هم توی چشمهای معراج میدیدم واقعا گیج شدم و نمیدونم باید چیکار کنم نمیدونم باید چیه باور کنم نمیدونم چی درسته و چی غلط اما مطمئنم که چشمهای معراج دروغ نمیگه شاید.... نگار جان:

این کار من اشتباهه اگه معراج این کارو نکرده باشه پس نباید مجازات بشه شاید بهتره بهش بگم که خواهرش زندست اما نه نمیتونم اگه این نقشه معراج باشه و داره منو فریب میده چی؟ من باید با احتیاط عمل کنم اما خب باید چیکار کنم گیج شدم باید چیه باور کنم خدایا به راهی نشونم بده دور کردن به خواهر از برادر به گناه بزرگه به کار بسیار اشتباه چون که خودن که از دانیالم دورم دنیام جهنمه وای خدایا باید چیکار کنم

معراج-دریا دریا چت شد؟

از فکر اودم بیرون و گفتم

+بله بله

معراج -خوبی؟ الان به دکتر میگم بیاد

+نه نه خوبم حالم خوبه

معراج-باشه من میرم تو هم غذاتو بخور

اوففف هزاران سوال ذهنمو مشغول کرده کاشکی میفهمیدم که معراج راست میگه یا نه کاشکی میشد بفهمم حرفاش راست یا نه کاشکی میشد ابرهای تیره کنار برن میشد فهمید که حقیقت چیه

قلب سیاه دختر ارباب

کاشکی میفهمیدم که معراج راست میگه یا نه کاش میشد بفهمم حرفاش راست یا نه کاشکی میشد ابرهای تیره کنار برن و میشد فهمید که حقیقت چیه باید یه کاری بکنم اروم اروم سعی کردم بلند شم که شونم خیلی درد گرفت اما من نباید بیشتر از این وقت تلف کنم و اینجا بمونم پس نباید تسلیم بشم پس اروم و با احتیاط بلند شدم اروم اروم راه میرفتم... از اتاق خارج شدم و سمت پله هایی که به سالن پایین ختم میشد رفتم دیدم معراج داره از پله ها میره پایین به دیوار تکیه دادم و سعی کردم معراج رو صدا کنم

+معراج معراج

ظاهرا اینقدر صدام اروم و کم جون بود که متوجه نمیشد فکری به سرم زد سعی کردم دیوار رو بگیرم و اروم به سمت معراج که داشت از پله ها پایین میرفت برم و خودمو به معراج برسونم چندین پله رو با سختی طی کردم دیگه نفس کشیدن هم برام سخت بود خیلی انرژی ازم رفته بود فقط سه پله مونده فقط سه پله من میتونم نمیدونم چی شد که پام لیز خورد و پرت شدم به سمت معراج... یک جیغ کوچیک کشیدم و همون موقع با صورت خوردم ب کمر معراج

خواستم بیافتم زمین که معراج با ی حرکت سریع برگشت و گرفتم... سرم پایین بود خجالت میکشیدم سرم رو بلند کنم و به چشمات نگاه کنم اونم بی حرف فقط محکم گرفته بودم اب دهانم رو با صدا قورت دادم دستم رو روی سینه معراج گذاشتم و بهش فشار وارد کردم که ولم کنه... با این کارم حلقه دستش دور کمرم محکمتر شد

سرم رو بالا اوردم و همون لحظه نگام توی چشمات قفل شد واقعا چشماتش فوق العاده هست و نمیشه محو چشماتش نشد راستش با دیدن چشماتش یادم رفت میخواستم چیکار کنم و غرق نگاهش شدم نمیدونم چقد گذشت که یهو انگار به خودش اومد و سریع ولم کرد من که توان ایستادن رو نداشتم با ول کردن ناگهانی من توسط معراج خواستم زمین بخورم که همون لحظه دوباره معراج سفت در بغل گرفتم بغلش برام آرامش بخش بود نمیدونم چرا... ولی از این که نمیدونم چرا توی بغلش آرامش دارم کلافه شدم پس با یه حرکت سریع به عقب هلش دادم و گفتم

+خودم میتونم راه برم ...

داشتم چاخان میکردم چون نمیتونستم این همه راه برم منتظر به معراج نگاه کردم که یه کاری بکنه که دیدم باز هم مثل همیشه اخماش توی هم فرو رفت و این چیز عجیبیم نیست این بد اخلاقیاش و اخمو بودنش دیگه برام عادی شده معراج بی حرف شروع کرد به سمت اومدن که راستش باعث شد یکم بترسم

+چیکار داری می کنی؟

بازم حرفی نزد... دیکه کاملا بهم رسیده بود که

دیکه کاملا بهم رسیده بود که در یک حرکت ناگهانی یک دستش رو زیر پاهام و دست دیگش رو زیر گردنم انداخت و بلندم کرد یه جیغ کوچیک کشیدم و شروع کردم به دست و پا زدن

+ولممم کن اهای با تو هستما میگم ولم کن

میدونم نمیتونستم به تنهایی راه برم چون توان همچین کاری نداشتمو خوش حالم که معراج همچین کاری کردو شاید برای اولین بار ناخواسته در حقم لطف بزرگی کرده باشه اما یه جورایی هم یه حس عجیبی داشتم که الان تو بغل معراج کسی که به قول برادرم مازیار عاشق اینم که همیشه زجر کشیدنشو ببینم اه کی فکر میکرد که یه روز همچین اتفاقاتی بیوفته واقعا که از محالاته کسی نمیدونه که سرنوشت چی و اسش رقم زده و هر چقدرم تلاش کنه سرنوشت بازم کار خودشو میکنه با مشت میکویبیدم توی سینه بزرگ و سفت معراج ولی خب اون اصلا به این کارم اهمیتی نمیداد و خونسرد و ریلکس کار خودشو انجام میداد منم فکری به سرم زد و تصمیم گرفتم که

از این فرصت استفاده کنم و حال معراجو بگیرم به هر حال این کار بهتر از بیکاریه دیگه پس شروع کردم به حرف زدن

+اومممم..... زورت زیاده درسته ولی مردی به این نیست ک زور زیادت رو به رخ ضعیف تر از خودت بکشی ... یا اینکه از پشت به ادمای ساده خنجر بزنی درسته؟؟؟ (یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم) البته تو که یه مرد واقعی نیستی ، هستی؟

با این حرفم رنگ صورتش از سفید به سرخ تبدیل شد و فشار دستش رو دور گردنم و پاهام دو برابر کرد و ای خدایا خودت به داد برس الان این از عصبانیت منفجر میشه واقعا راست میگن زبون سرخ سر سبز میدهد بر باد منم اخر یه روزی این زبونم یه کاری دستم میده گردنم واقعا داشت درد میگرفت ... و به زور نفس می کشیدم به طور ناگهانی و سریع روی یه جا پرت شدم تند تند شروع کردم نفس کشیدن یکم که توجه کردم دیدم روی تخت انداختم شونه زخمیم افتضاح درد گرفته بود ک باعث شد اخمام بره توی هم و شروع کردم به ناله کردن که داد معراج منو به خودم آورد

معراج چند بار بگم دختر اینقدر رو اعصاب من نرو چرا این حرف توی گوشت نمیره من در قتل برادرت هیچ نقشی نداشتم
هاااااااا؟؟؟

بغضم گرفته بود ... یا این حرفش بغضم ترکید و همراه با هق هق شروع به حرف زدن کردم

+ تو این حال و روزم هم ذره ای تغییر تو رفتارت نیست هنوزم همونقدر بد اخلاقی و عصبی واقعا برای خودم مناسبم درضمن نه نمیتونم حرفاتو باور کنم اخه لامصب تو جلوی چشمم به داداشم تیر زدی چطور انتظار داری حرفت رو باور کنم هاااااا؟؟؟
چطوری؟؟؟

دیگه کل دردم رو فراموش کرده بودمو اخر حرفام رو داشتم با جیغ میگفتم معراج مات بهم نگاه میکرد ... خیلی وقت بود جلوی کسی اشک نریخته بودم ... روم رو کردم سمت مخالف معراج و اروم اروم اشک ریختم که با کاری که معراج کرد غافلگیر شدم و ماتم برد نگار جان:

معراج اروم منو در اغوشش گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی اون شونه ایم که زخمی نبود از این کارش شاخ در آورده بودم چون این کار از همچین ادمی بعید بود اما نمیدونم چرا نتونستم برخلاف همیشه باهاش مخالفت کنم این بار یه چیزی عوض شده بود من دلم نمیخواست ازش جدا بشم و واقعا بهش نیاز داشتم بهش نیاز داشتم که حرفامو بشنوه و تو این شرایط کنارم باشه نمیدونم چرا انگار از بچگی همه اتفاقای بد دنیا توی سرنوشت من نوشته شده چرا نشده منم به زندگیه ساده و پر از شادی داشته باشم چرا مگه من چیکار کردم گناهم چی بوده که به این سختی مجازات شدم با فکر کردن به بلاهایی که سرم اومده اروم اروم اشکام سرازیر میشدن که ناگهان با دیدن دستم که خونیه شکه شدم تازه داشتم متوجه درد شوئم میشدم که انگار بخیه هاش باز شده بود کمی طول نکشید که دیگه نفسم بالا نمیومد و نمیتونستم نفس بکشم معراج که انگار متوجه این حال شد از جدا شد و شروع کرد به صدا کردن اسمم

معراج-دریا دریا؟

نمیتونستم نفس بکشم و هیچ نیرویی هم نداشتم و چشمام سیاهی میدید فقط میتونستم صداهای اطرافمو بشنوم که اونم دوباره بعد مدتی از بین رفتن من موندم که توی یه سیاهیه عمیق فرورفته و هیچ نوری نمیبینه

سیاهی که خیلی وقته در اون غرق شده و هر چی تلاش میکنه از اون خارج بشه بیشتر در اون فرو میره خیلی سخته که هزاران راه پیش روت باشه و بگن یکی از اینارو انتخاب کنو فقط یکی از اینها راه نجات تو هستش خیلی سخته که اینقدر سختی و زجر بکشی اما هیچکس کنارت نباشه و یا حس کنی خدا تورو نمیبینه به طوری که انگار پشتش رو کرده بهت و تورو نمیبینه و تویی که تنهایی و هیچ تکیه گاهی نداری و یا هیچ چیز برای از دست دادن نداری چون این سرنوشت همیشه برخلافت چرخیده حالا هم تو تنها مانده ای تویی که قلبت سرشار از غم و اندوهه و برادری داشتی که دنیات بود و حالا بارفتنش دنیات رو جهنم کرده و تورو توی دنیایی تنها گذاشته که هر روز یه جور میچرخه و حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نیست تو این دنیا حتی نمیفهمی چی دروغه و چی غلط نمیدونی که باید به چشمای خودت اعتماد کنی یا نه یا اینکه این چشمها هم قابل اعتماد نیستند و روزی آنها هم به تو خیانت میکنند یا این درست است که باید به حرفای کسی گوش بدی که چشمهاش اثبات کننده همه ی حرفاشه چشمهایی که همیشه ادم محوش نشه و مطمئن نباشه که پاک نیست و دروغ میگه و یا این دل که گمراهت میکنه و هزاران سوال بی جواب به وجود میاره که نمیتوانی به هیچ کدام جواب بدهی شاید.....

شاید همه ی اینها از یک اشتباه شروع شد شاید میشد ماجرای زندگی ام بهتر از حالا شود شاید

چقدر شایدها وجود دارد که زندگی ام را بهتر میکرد نمیدونم کدوم راه را اشتباه رفتم که باعث شد همه چیز اشتباه شود نه حالا راه برگشتی دارم نه امیدی برای بهتر کردن اوضاع فقط دلم میخواهد حقیقت را بدانم اما دیگر امیدی برای جنگیدن هم ندارم هیچ امیدی نیست نمیدانم این جنگ با که بود با خودم با دنیا با خدام با سرنوشت یا تقدیر

هیچ چیز را نمیدانم

کاش میشد حافظه ام را پاک کنم که خالی شود از هر نوع خاطره اما چطور میشود دانیالم را فراموش کنم مگر ادم میتواند از زندگی اش و از دنیاش دست بکشد چه راهی میتوان پیدا کرد که زندگیه جدیدی داشته باشم زندگی خالی از هر نوع فکر و گناه ... زندگی که توش یه دختر کوچیک دنیاش جهنم نشه و تمام رویاها و آرزوهاش از بین نره اما من فقط یه راه دارم اینبار باید...

قلب سیاه دختر ارباب

صدای های گنگ و نا مفهومی از اطرافم میامد...چشمام رو بیحال باز کردم...انگار دکتر بالای سرم بود یکم پلک زدم تا دید تارم واضح تر بشه و همینطور هم شد طیبب داشت با معراج صحبت میکرد ولی چون دور بودند صداهای ان دورا واضح نمیشنیدم با سوزشی عمیق توی کتفم اخمام در هم رفت...یه ناله کوچیک به طور ناگهانی از لب های خشک و ترک برداشته ام بیرون اومد...ولی انگار اینقد ها هم صدام ضعیف نبود چون با ناله من سریع معراج به طرفم برگشت ... معراج با قدم های بلند و سریع به سمت من اومد

معراج_دریا خوبی عزیزم !!؟

به گوش هام شک کردم...یعنی چی؟ معراج الان به من گفت عزیزم؟ گگیج و منگ به معراج که با نگرانی اشکاری بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم

دکتر _ دریا خانم خداروشکر که بهوش اومدید اگه یکم استراحت کنید و تغذیه مناسب بخورید باز مثل روز اول کاملاً خوب و سالم میشید ...

با صدای دکتر سرم رو به سمتش برگردونده بودم و دقیق به صحبت هاش گوش دادم !!!

معراج_ دکتر جان واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم

دکتر یک لبخند کوچک زد و با یه خداحافظی کوچک از اتاق خارج شد هنوز نگاهم به در بود...سرم رو به سمت معراج چرخاندم

+چرا گفتی عزیزم !!؟

صدای پوزخند بلند معراج توی اتاق چرخید

معراج_انگار تو هم بدت نیومد از این حرفم ...

و با چشمای مملو از شیطننت و لب های کج شده از پوزخند بهم خیره شد اخم هام بدجوری توی هم رفت

و خواستم حرفی بزنم که معراج گفت

قلب سیاه دختر ارباب

معراج-حتی تو خوابتم به من فکر نکن فهمیدی؟ آگه به حسی توی قلب من نسبت به تو وجود داشته باشه اون فقط نفرت ...
نفرت

پوزخند صدا داری زدم

+حالا کی خواست حسابشو با تو یکی کنه جو برت نداره تو فکر کردی من از تو خوشم میاد؟؟؟منم با تمام وجودم از تو
منتفرم منتفر

اومد جلو و صورتشو نزدیک صورتم آورد

معراج-ببین دختر همه ی این نمایش جلوی دکتر فقط بخاطر این بود که دکتر شک نکنه که تو واقعا اقوامم نیستی ... پس هوا برت
نداره زمانی هم که ارش از اینجا رفت تو دوباره به خدمتکار میشی پس حد و حدودت رو فراموش نکن

بعد با همون چشمای سرد و صورتی که توش سنگدلی موج میزنه به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد

+من نمیدونم این ادم چه مشکلی داره من جونشو نجات دادم و اینطوری باهام رفتار میکنه خدایا واقعا اونی که زن این بشه
بدبختترین زن دنیاست چون تنها حسی که معراج به اون میده عشق نیست زجر و درده فقط همین

داشتم زیر لب با خودم حرف میزدم که صدای در اتاق اومد سرمو برگردوندم که ببینم کیه

+بیا داخل

با باز شدن در چهره خندون ارش نمایان شد وای فقط خدا میدونه که از دیدنش چقدر خوشحال شدم

+سلام اقا ارش ...

ارش- سلام دریا خانوم حالتون خوبه؟من خیلی متاسفم چون برای یه جلسه کاری رفته بودم و وقتی بهوش اومدید اینجا نبودم من
واقعا....

لبخندی ملیح زدم

قلب سیاه دختر ارباب

+اشکالی نداره خودتونو ناراحت نکنید راستش اقا ارش من یه درخواستی از شما دارم میتونید یه کاری برام انجام بدید؟
ارش-بله البته با کمال میل هر چی که باشه

نفس عمیقی کشیدم

+اقا ارش من از شما میخوام ...

امروز منم همراه خودتون ببرید شرکت چون من قول دادم که توی کشیدن نقشه جدید بهتون کمک کنم و ...

پرید وسط حرفم

ارش-نه دریا خانوم نه شما حالتون اصلا خوب نیست

+اما اقا ارش من خودم میدونم حالم خوبه یا نه درضمن از توی خونه موندن خسته شدم لطفا.....لطفا امروز منو با خودتون ببرید شرکت تا چند روز دیگه شما باید طرحونو تحویل بدید

ارش_ دریا خانوم جون شما از این پروژه مهم تره من نمیخوام جون شما به خطر بیوفته شما به فکر سلامتی خودتون باشید من خودم این طرحو تموم میکنم

وای خدایا چقدر نگران منه چقدر مهربونه و قلب بزرگی داره اما من باید این کارو تموم کنم چون من طرح پروژه ارشو خراب کردم خودمم درستش میکنم خیلی جدی گفتم

+اقا ارش اگه شما نمیخواید منو ببرید من خودم میام شرکت من به شما قول دادم پای قولم وایمیستم

بعد این حرفم لبخندی زد

ارش-باشه دریا خانوم هر چی شما بگید فقط از دست من عصبانی نشید قبوله؟

صدام مملو از شیطنت شد

+قبوله ولی هر وقت خواستید برید شرکت بهم خبر بدید که آماده بشم

قلب سیاه دختر ارباب

یه لحظه ارش با تعجب بهم نگاه کرد بعدش یه تک خنده زد

ارش _ شما هم شیطنت بلد هستید؟

اروم خندیدم ...

+یه روزی شیطنت های من زبون زد کل اقوام بود

کنجکاو بهم نگاه کرد

ارش _ چرا بود؟ مگه الان نیست؟

اخم هام توی هم رفت و جدی شدم

+بیخیال این موضوع ... فقط یادتون باشه میخواستید برید شرکت قبلش به من خبر بدید

ارش از جدیت ناگهانی من به وضوح جا خورد ولی دوباره شیطنت رو به صورت و صحبتش اضافه کرد

ارش _ باشه چشم ولی خب شما هم باید غذاتونو کامل بخورید

از این حرفش تعجب کردم چون هیچ غذایی اینجا نبود ارش لبخندی زد و ...

ارش لبخندی زد و بعد یه بشکن زد که بعدش خدمتکارا با سینی های رنگارنگ وارد اتاق شدند از این کارش تعجب کرده بودم و خیلی هم خوشحال بودم نگاهی بهش کردم که چشمکی زد و گفت

ارش-قابلی نداشت

و بعد از اتاق خارج شد از این کارش حسابی خندم گرفت چون که این کارش منو به یاد شیطونیا و کارای برادرم می انداخت بعد خدمتکارا از اتاق خارج شدند راستش من نتونستم خیلی غذا بخورم چون شونه راستم زخمی شده بود و منم راست دست هستم

قلب سیاه دختر ارباب

و بخاطر همین مجبور بودم با دست چپ غذا بخورم فقط با زحمت تونستم کاسه سوپی رو تموم کنم ولی خب خیلی سوپ خوش مزه ای بود دست هر کسی اینو پخته درد نکنه بعد چند دقیقه یه خدمتکار بعد از در زدن وارد اتاق شد

خدمتکار- اقا ارش گفتند که آماده بشید و منو فرستادن که بهتون کمک کنم

و بعد خدمتکار از اتاق خارج شد و چند نفرو صدا کردن که بیان و سینی های غذا ها رو ببرن

داشتم به ارش فکر میکردم خدا جونم خوشحال کسی که زن ارش همیشه چون مردایی مثل اون کم پیدا میشن اون قلبی به وسعت دریا داره و مهربونیش مانند هزاران دریاست که تموم نمیشن اون به فکر همه چیز هست و در وجودش تمام خوبی های دنیا جمع شده اون یه مرد فوق العادست یه مرد واقعی من امیدوارم خدا جونم همیشه مواظبش باشی چون اون لیاقت بهترین ها رو داره بعد مدتی کوتاه به کمک خدمتکاره به زور آماده شدم و یه لباس خوب پوشیدم شونم خیلی درد میکرد اما این یه شانس دوباره بود که خدا بهم داده بود پس باید ازش خوب استفاده کنم باید هر چه زودتر همه چیزو بفهمم باید حقیقت اشکار بشه و گناهکار مجازات بشه من نقشه هایی دارم که باید عملیشون کنم نباید وقت رو هدر بدم وقتی آماده شدم به سمت اتاق ارش رفتم هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد و منم ...

رفتم تو اتاقش

+ اقا ارش ... اقا ارش

ارشو صدا زدم ولی انگار اون تو اتاقش نبود و این خیلی عجیب بودخواستم برم بیرون که دیدم ارش جلوم دست به سینه و ایساده و داره نگاهم میکنه و چون انتظار همچین چیزی رو نداشتم از این کارش یکم ترسیدمو رفتم عقب نگاهی به صورت ارش کردم که دیدم انگار دیگه نمیتونست خنده اش رو نگه داره پس شروع کرد به خندیدن با تعجب گفتم

+ چرا میخندید؟

ارش- ببخشیدا اخه قیافتون خیلی بامزه شده بود

با این حرفش اخمام رفت توی هم اخه از این حرفش زورم گرفت خب چیه مگه ترسیدن چه مشکلی داره رومو کردم سمت مخالف ارش که ناگهان چیزی توجهم رو جلب کرد روی دیوار درست یه تابلو مثل همونی که تو اتاق معراج بود خود نمایی میکرد به سمت تابلو رفتم و دستامو گذاشتم رو تصویرش حتی هر چیزی که متعلق به دانیالم بوده عطر دانیالو به همراه داره و یه آرامش خاصی بهم میده و منو به کودکی میبره

ارش- دریا خانوم چیزی شده؟

+ نه چیزی نیست فقط

قلب سیاه دختر ارباب

ارش - فقط چی؟! (ارش با چشمای ریز شده بهم خیره شد) به نظر میاد شما این تابلو رو قبلا دیدید ...

نگاه ارش باعث شد یکم هول بشم ولی خب نمیتونستم بهش بگم این تابلوی داداش من ... تابلویی که دانیال با عشق اونو به تو و معراج هدیه داد

+بله این تابلو رو قبلا توی اتاق معراج دیدم

ارش -بله درسته یکی درست شبیه این تابلو توی اتاق معراج هم هست

من می خواهم بدونم چرا هنوز این تابلو رو به همراه دارند اگه معراج به دانیال شلیک کرده چرا تابلویی که دانیال بهش داده رو به همراه داره

+میشه بگید این تابلو چه معنی میده ... یا چرا هم شما و هم معراج این تابلو رو دارید

با این حرفم انگار ارش خوشحال نشد و قیافش پکر شد

ارش - راستش ...

تا خواست ارش حرفی بزنه به خروس بی محل به اسم معراج وارد اتاق شدوکل نقشه های منو نقشه بر اب کرد اگه دست خودم بود سرشو میکوبیدم به دیوار اخه الان وقته اومدن بود؟

معراج- ارش سه ساعته به من گفنی اماده شو و برو پایین تو ماشین حالا خودت اینجایی داری چیکار میکنی؟

داشت حرف میزد که منو دید و دیگه حرفی نزد ارش که انگار یکم خجالت زده شده بود دستی کشید تو موهایش و گفت

ارش-راستش داداش چی بگ ...

معراج بیهو پرید وسط حرفش

معراج - چیزی نگو فقط بیا بریم شرکت دیگه دیرمون میشه

+شرکت؟

اخمام توی هم رفتو نگاهی به ارش کردم

+ یعنی معراج هم میخواد باهامون بیاد شرکت ؟

ارش-خب راستش من یادم رفت که بهتون بگم معراج هم امروز با ما میادولی خب فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه درسته؟

با این که این موضوع یه ضد حال بزرگ بود ولی خب باید چیکار میکردم اگه ارش میفهمید منو معراج با هم اختلاف داریم بد میشد پس سریع یه لبخند مصنوعی زدم

+نه چه مشکلی ؟ خیلی هم خوب شد که معراج هم باهامون میاد

ارش لبخندی زد

ارش- خوبه...پس من میرم تو ماشین شما هم زود بیاین

و بعد اتاق خارج شد ...

نگاهی به معراج کردم و بعد خواستم دنبال ارش برم که ...

معراج-دریا

با این حرفش ایستادم ولی برنگشتم چند لحظه ایستادم ولی معراج حرفی نزد پس خواستم به راهم ادامه بدم ...

معراج- چرا میخوای بیای شرکت تو باید استراحت کنی مثل اینکه فرق درست و غلط تشخیص نمیدی...

صدای پوزخند تمسخر امیزش رو شنیدم حتی بدون دیدنش هم میتونستم اون پوزخند عصبی کنندش رو تجسم کنم ...از این حرفش عصبی شدم مگه اون کیه که برای من تعیین تکلیف میکنه ولی خب منم میدونم باید چجوری به این حرفش جواب بدم

+مثل اینکه باور کردی که من از اقوامت هستم (و همون لحظه یه پوزخند بلند زدم) بهتره یادآوری کنم من و تو هیچ رابطه ای نداریم و این همش یه نمایش ...پس لطفا به من نگو کجا برم کجا نرم و چیکار کنم و چیکار نکنم

به راهم ادامه دادم و دنبال ارش رفتم معراج دیگه حرفی نزد و دنبالمون اومدو این یعنی اینکه معراج شکستو پذیرفت و من پیروز شدم از این فکر یه لیخند شاد روی لبم نشست... رفتیم وسوار ماشین شدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم شونم کمی درد میکرد اما من سعی کردم هیچ حرفی نزدم و کاری نکنم انرژیمو هدر ندم سرمو چسبونده بودم به شیشه ماشین و داشتم به اطراف نگاه میکردم که ...

بعد مدتی توجهم به یه بچه ۵ یا ۶ ساله جلب شد پسر کوچکی که زیر درختی نشسته بود و انگار ناراحت بود و داشت گریه میکرد با دیدنش یه حسی عجیبی بهم دست داد یه حسی که انگار مجبورم میکرد که باید برم کنار اون بچه. یک هو بلند داد زدم ...

+ اقا ارش ماشینو نگاه دار

با این حرفم ارش یهو ترمز کرد و انگار هول شده بود بیچاره حق داشت چون اینطوری که من داد زدم فکر کنم قلبش ایستاد

ارش -چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟

معراجم که انگار شوکه شده بود برگشت سمتم و با تعجب بهم نگاه کرد اما من توجهی بهشون نکردم از ماشین پیدا شدم با این کارم هردوتا شون شروع کردن به صدا کردن من ... ولی من فکرم درگیر این بچه شده بود نمیدونم چرا اما باید میفهمیدم که این بچه چه مشکلی داره رفتم به سمت پسر کوچولو و کنارش زانو زدم لباساش کمی پاره بود و انگار حال خوبی نداشت دستمو گذاشتم رو شونش که سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد درست حدس زده بودم حال خوبی نداشت و چشمای زیباش بارونی بود با دیدنش منم حالم خراب شد

+ پسر کوچولو خوشگل، چرا گریه میکنی؟!

با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد و بیشتر گریه کرد صدای هق هق گریش داشت عصییم میکرد دلم میخواست بدونم چرا گریه میکنه چرا همچین حالی داره

+ بهم بگو چی شده؟ من میتونم کمکت کنم ...

و مطمئن بهش نگاه کردم اروم اشکاشو پاک کردم و منتظر موندم که حرفی بزنه که گفت....

اروم اشکاشو پاک کردم منتظر موندم که حرفی بزنه ...

قلب سیاه دختر ارباب

پسر بچه _ خانوم راستش ما به خانواده فقیریم پدرم مرده مادر من نمیتونه کارم کنه پولی هم نداریم خواهر منم گرسنت نمیدونم باید چیکار کنم گیج شدم

حالا فهمیدم که چرا به حسی بهم میگفت بیام اینجا چون این پسر بچه به کمک نیاز داشته اما من پولی ندارم باید چیکار کنم؟ یهو به چیزی یادم افتاد دانیال به گردنبنده من هدیه داده بود که من خیلی دوسش دارم خیلی گرون نیست اما این گردنبنده برای من خیلی عزیزه و از یادگاری های برادرمه سر دوراهی قرار گرفتم چون این گردنبنده برام خیلی عزیزه و از به طرفیم این پسر به کمک نیاز داشت

+خونتونو بهم نشون میدی، قول میدم کمکت کنم ولی هر چی گفتم باید تایید کنی، قبول؟

پسر بچه سری تکون داد و شروع به حرکت کرد

معراج -داری چیکار میکنی؟

+میخوام به این پسر کمک کنم

و بعد حرفم به دنباله پسر بچه به راه افتادم

معراج _ اه از دست تو دختر ... ما الان کلی کار توی شرکت داریم و مجبوریم وقتمون رو بخاطر کار های مسخره تو از دست بدیم

ارش هم دنبالم اومد و معراج مجبور شد دنبالمون بیاد صدای غر زدن های معراج رو باز هم میشنیدم ...دیگه داشتم عصبی میشدم که ...

پسرک گفت

پسر بچه _ رسیدیم

با این حرفش نگاهی به روبروم کردم که با خونه ای که خیلی هم شبیه خونه نبود و فقط به سر پناه برای انها بود مواجه شدم پسر بچه دستم رو گرفت و منو باخودش به داخل خونه برد . با ورود پسر بچه دختری کوچک و زیبا به سمتش اومد و بغلش کرد

قلب سیاه دختر ارباب

دختر بچه _ کجا بودی داداشی دلم برات تنگ شده بود

صدای دختر بچه بغض داشت و باعث ناراحتی من شد مادر بچه ها که دراز کشیده بود و حال خوبی نداشت به زور بلند شد و نگاهی به ما کرد پسرک راست میگفت و حق داشت که اونطور گریه کنه پسر بچه بهم نگاهی کرد

پسر بچه _ من دانیال هستم و این هم خواهر کوچک من درساست اونم مادرمه که حال خوبی نداره

و به زن میانسالی که روی تشک کهنه ای به سختی نشسته بود اشاره کرد با این حرفش سری تکون دادم و با دیدن پسر بچه یاد دانیال برادرم افتادم و عشق بینمون... درست مثل عشقی که بین درسا و دانیال بودزانو زدم و رو به درسا کردم

+بیا اینجا گلم...

و به کنارم اشاره کردم اونم اومد و کنارم ایستاد دستی به صورتش کشیدم و گفتم

+اسم تو درساست درسته؟

درسا سری به نشانه تایید تکون داد

درسا _ بله درسته

از لحن بچگانه درسا لبخندی گوشه لبم نشست مادر دانیال که تا الان ساکت بود شروع به صحبت کرد

مادر دانیال _ پسر این افراد کی هستند

با این حرفش نذاشتم دانیال صحبت کنه

+من دریا هستم اومدم اینجا تا...

که دانیال کوچولو پرید وسط حرفم و با شادی ادامه داد

قلب سیاه دختر ارباب

دانیال _ مادر ایشون میخواد بهمون کمک کنه!

اما من پریدم وسط حرفش

+نه خانوم اینطور نیست...

با این حرفم دانیال با ناراحتی نگاهم کرد اما من گفتم...

+من قصد کمک کردن ندارم... من برای این اینجا هستم چون امروز پسر شما در حق من لطف بزرگی کرد و منم میخوام لطفشو جبران کنم.

با این حرف همه با تعجب بهم نگاه کردند دانیال خواست حرفی بزنه که نگاهش کردم که چیزی نگه خدا رو شکر متوجه شد باید سکوت کنه و چیزی نگفت

+شما باید افتخار کنید که همچین پسر مهربون و پاکی دارید همیشه مواظب پسر تون باشید و قدرش رو بدونید

با یکم ناراحتی گردنبنده رو از گردنم باز کردم و توی دستم گرفتم و بهش خیره شدم یه گردنبنده به شکل قلب نقره ای که روی اون یه انگلیسی هک شده بود "دانیال" چشمام رو بستم و گردنبنده رو محکم توی مشتتم برای آخرین بار فشردم و بعد به سمت مادر بچه ها رفتم و گردنبنده رو به سمت اون گرفتم

+میدونم خیلی گردنبنده گرونی نیست و خیلی بهتون کمک نمیکنه اما من چیز دیگه ای ندارم که بتونم لطف پسر تونو جبران کنم

نگاهی به دانیال کردم و چشمکی بهش زدم

مادر بچه ها _ بازم از شما ممنونم مطمئنم خدا شما رو برامون رسوند بچه های من چند روزه غذا نخورده بودن...

و هق هق گریش به هوا رفت توی یه حرکت خواست دستم رو ببوسه که سریع دستم رو عقب کشیدم

+این چه کاریه خانم!؟

با دیدن شادیه خانواده کوچک روبه روم خیلی خوشحال بودم و دیگه از اینکه گردنبنند یادگاریم رو از دست داده بودم ناراحت نبودم که ناگهان با اتفاقی که افتاد خیلی تعجب کردم شکه شدم ارش اومد کنارم ایستاد و دست کرد توی جیب شلوارش و هر چی پول همراهش داشت داد به دانیال داد معراج هم همینکارو کرد من خیلی از حرکت معراج و ارش تعجب کرده بودم اما خیلی ازشون ممنون بودم که همچین کاری کرده بودنددیگه هیچ غمی توی چهره هیچ کدوم از اعضای خانواده کوچک رو به روم دیده نمیشد و همه آنها شاد بودن لبخندی زدم و خواستم برم که دانیال و درسا اومدند و بغلم کردند منم زانو زدم و بغلشون کردم

+دانیال درسا ، هچوقت ناراحت نباشید و هچوقت پشت هم دیگه رو خالی نکنید همیشه مراقب همدیگه باشید خدانگهدارتون باشه...

بعد بلند شدمو و از خونه خارج شدم و به سمت ماشین حرکت کردم و ارش و معراج هم دنبالم آمدن و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم به سمت شرکت حرکت کردیم امروز با یکی از یادگاری های دانیال دل چند نفر شاد شد داداش تو چقدر مهربونی باورم نمیشه که چقدر عوض شدم فکر کنم خیلی از دستم ناراحتی که تو این چند سال خواهر بدی بودم نمیدونم چرا اینطوری شد چرا شادیم از بین رفت ولی امروز دوباره مهربونی به قلب سیاهم سر زد امیدوارم که کم کم قلب سیاه من به قلبی مهربون تبدیل بشه که درست مثل برادرم بشم مثل تو دانیال که همیشه با همه مهربون بودی با همه...

بلاخره رسیدیم شرکت اینقدر مشغول فکر کردن به دانیالم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم وارد شرکت شدیم و رفتیم تو اتاق نقشه کشی و ارش همه چیزو تعریف کردم

ارش_ راستش عرفان سفره و نمیتونه در کشیدن طرح به من کمک کنه و من چند روز پیش به معراج گفتم که اگه اونم کاری نداره به من کمک کنه که بتونم یه نقشه خوب بکشم و سریع این پروژه رو تحویل بدم

+من قبلا به اقا ارش گفته بودم که از مهندسی کمی سر درمیارم میخوام بهشون کمک کنم

معراج سری به نشانه تاکید تکون داد من هم شروع کردم و بهش گفتم که درمورد طرح اولیه صحبت شده و حالا میخوایم کارو شروع کنیم ارش که خودش مهندس بود شروع کرد به کشیدن طرح و بعد مدتی طولانی یه طرح اولیه خیلی ساده تحویل من داد ما هم نظر میدادیم و بعد بهترین نظرو انتخاب میکرد دیگه شب شده بود...

ارش_ فکر کنم بهتره بخوابیم

+اینجا جایی برای خواب هم هست؟

ارش_اره برو توی همون اتاق که قبلا بهت نشون داده بودم و یک ملافه هم باید توی کمد باشه میتونی اونم روی خودت بگیری.... راستی یادت هست که اتاق کجاست؟

یه لبخند زدم

+اره یادمه پس من میرم بخوابم شب خوش...

به همون اتاق که ازش گفته بود رفتم و خوابیدم... نور خورشید توی چشمم میخورد از خواب بلند شدم بیرون رفتم و بعد از صرف صبحانه با معراج و ارش باز به اتاق نقشه کشی رفتیم و باز کار رو شروع کردیم. بلاخره بعد یه روز و نصفی کار نقشه کشیمون تموم شد هر سه از طرح خیلی راضی بودیم و اندازه ها رو خیلی دقیق محاسبه کرده بودیم ارش خیلی خوشحال بود

ارش_ فردا میرم برای تحویل پروژه

بعد از خداحافظی با ارش من و معراج به سمت عمارت راه افتادیم راستش بر خلاف اون چیزی که تصور میکردم با وجود معراج این یک روز و نصف کلی بهمون خوش گذشت و من با یه روی جدید از معراج آشنا شدم به نیم رخ معراج در حال رانندگی خیره شدم واقعا پسر جذابی بود چونه سفت و مردونه چشمایی که وقتی بهش خیره میشی دیگه نمیتونی ازش چشم برداری و لبایی سرخ واقعا وقتی مهربون هست ازش خوشم میاد...

معراج_ به چی خیره شدی؟

معراج_ به چی خیره شدی

این حرفش به خودم اومدم و دست و پامو گم کردم حالا باید چی میگفتم بیهو فکری به مغزم رسید ...

+راستش ... راستش میخواستم ازت تشکر کنم

یه لبخند ملیح هم زدم و به معراج نگاه کردم معراج انگار تعجب کرده بود

معراج_ تشکر؟

+اره ، راستش خیلی ممنونم که به دانیال کوچولو کمک کردی

معراج_ نیازی به تشکر نیست چون خودم خواستم ، بهش کمک کردم اصلا هم ربطی به تو نداشت

از این حرفش ناراحت شدم واقعا که ... اوف خب تقصیر خودمه فراموش کردم ادمی که دارم باهاش حرف میزنم معراج کسی که هیچ احساسی نداره و دلش از سنگه واقعا که ، نکنه منتظر بودم بگه وای این چه حرفیه دریا خانوم کاری نبود که قابلی نداشت! ولی اون چی گفت که ربطی به من نداره خودمو جمع کردم و لبخندی مصنوعی زدم

+به هر حال بازم ممنونم ...

ولی خب از حق نگذیریم واقعا اینکه به دانیال کمک کرد یه کار بزرگ و با ارزش بودو کاری بود که از معراج بعید بودو این کارش از عجایب دنیا بود و نشون داد که غیر ممکن میتونه ممکن بشه خدا جونم این کار ها چیه من انجام میدم خیلی عجیب شدم واقعا خودمو درک نمیکنم چرا داشتم به معراج فکر میکردم ؟ واقعا بعضی کارام دست خودم نیست داشتم فکر میکردم که معراج پرید وسط افکارم

معراج _ پیاده شو رسیدیم ...

یه پوف کشیدم و از ماشین پیاده شدم و رفتم توی عمارت نمیدونم چرا ولی حس خستگی زیادی داشتم و مستقیم رفتم تو اتاقم و خوابیدم بعد مدتی یک نفر که از عزرائیل هم بدتر بود هی می‌کوبید به این در اتاق و رو اعصاب من راه میرفت

+بیا داخل ...

از صدام عصبانیت زبونه میکشید خدمتکاره ریلکس اومد داخل و انگار هیچ چیزی نشده و هیچ کاری نکرده

خدمتکار _ وقته شام ، ارش خان و ارباب معراج پایین منتظر شما هستند برای صرف شام .

و بعد از حرفش رفت . خدایا هر چیزی که از طرف معراج واسه من باشه باعث ازار و اذیته ... به زور با کلی غرغر بلند شدمو دست صورتمو شستم و رفتم پایین

معراج و ارش مشغول بگو و بخند هستن و انگار بدون من خیلی بهشون خوش میگذره یکم ناراحت شدم و بعد از یه سلام کوتاه اروم رفتم و سر میز نشستم و شروع به خوردن غدام کردم واقعا نمیدونم چرا از بعضی رفتارهای ارش و معراج ناراحت میشم ولی خب چیکار کنم ارش که خیلی خوشحال بود داشت با هیجان صحبت می کرد

ارش _ وای معراج داداش باورت همیشه خیلی خوشحالم فردا میخوام طرح رو تحویل بدم و این بخاطر کمک شماست که اینقدر طرح فوق العاده ای شده

لبخندی روی لبام نشست چون دوباره یاد خاطره های دانیالم و شیطونیاش افتادم این اخلاقای ارش درست مثل دانیالم بود اون هم همینطور بود بخاطر هر موضوع کوچکی شاد میشد و کلی ذوق میکرد شیطون بود اما هیچوقت کسی رو ناراحت نمیکرد ارش که انگار دیده بود من لبخند زدم

قلب سیاه دختر ارباب

ارش- دریا خانوم چیزی شده شما دارید لبخند میزنی؟

لحنش خیلی شیطننت امیز بود و ناخود آگاد باز لبخند روی لبم جا خوش کرد

+نه اقا ارش چیزی نیست فقط خوشحالم که بالاخره طرح کامل شده و شما هم خوشحال هستید

با این حرفم ارش لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت و به غذا خوردنش ادامه داد اما قیافه معراج عوض شد و یکم عصبانی شد نمیدونم مگه چی گفتم که اینقدر عصبی شد اهمیتی ندادم و یکم شام خوردم و بعد از شب بخیر و خداحافظی کوتاه و شنیدن شب بخیر ارش و معراج رفتم توی اتاقم و روی تخت نرم و بزرگم دراز کشیدم اما مگه خوابم میبرد الان معراج تو خواب هفت پادشاه و تو اسمون هفتمه اما من که اینقدر خوابم میاد خوابم نمیبره نمیدونم چرا حتی بخاطر نخوابیدنم هم معراج رو مثال میزنم ... یه پوف کلافه کشیدم

+دیگه دارم خل میشم اه ...دیگه از بس کلافه شده بودم نمیدونستم چیکار کنم بالشتمو گذاشتم روی سرم

وای داشت اشکام سرازیر میشد من خیلی خستم بود اما خوابم نمیبرد بالشتو گذاشتم زیر سرمو به ساعت خیره شدم به هر حال اینکار بهتر از بیکاری بود آخرین باری که نگاه به ساعت کردم ساعت ۲،۳۰ بود که خداروشکر انگار بعدش خوابم برد

چشمهامو باز کردم و نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۰ صبح بود امروز دیربلند شدم ولی خب کم خوابیدم و هنوز خوابم میاد بلند شدمو دست و صورتمو شستمو لباسمو عوض کردم رفتم پایین گردنم خیلی درد میکرد انگار دیشب بد خوابیده بودم با اینکه چند مشت اب سرد به صورتم زده بودم غرق خواب بودم هنوز گردنم رو کج کردم و با دستم شروع به ماساژ گردنم کردم ... داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که یه چیزی بخورم اصلا حواسم به جلوم نبود که به یکی برخورد کردم یه جیغ کوچیک کشیدم و حس کردم روی هوا هستم و بعدش بوففففف با کمر خوردم زمین چیه نکنه انتظار دارید مثل تو رمان ها به یه پسر بخورم و اون من رو بین زمین و اسمون بگیره؟! ...

+اخخخخخ کمرم اییییی کمرم

برگشتم که ببینم کی مسبب داغون شدم شد که دیدم ارش با صورت نگران داره بهم نگاه میکنه

ارش_حالتون خوبه؟

+نه کمرم شکست ...

و صورتم توی هم جمع شد

ارش_بزارید کمکتون کنم

ارش دستم رو گرفت و با کمک اون بلند شدم و روی نزدیک ترین مبل نشستم

ارش_ دریا خانم من متاسم نمیخواستم اینجوری بشه یه لبخند زدم
+این چه حرفی میدونم از قصد این کار رو نکردین و بعدشم تقصیر خودمم بود اصلا حواسم به جلو نبود

توی قیافه ارش به جز نگرانی خوشحالی هم موج میزد که البته یه چیز عادی بود

+چه خبر انگار خیلی خوشحالید اتفاقی افتاده؟!

ارش که انگار منتظر شنیدن این جمله بود یهو از جا پرید و شروع کرد به شادی کردن

ارش_وای دریا خانوم باورت همیشه چیشده طرحمون قبول شد اونا عاشق طرح شدن و مبلغ خیلی زیادی بابتش پیشنهاد کردن
این عالییه واقعا ازتون ممنونم

یه لبخند بزرگ و شاد زدم...درد کمرم رو از یاد بردم و از روی مبل بلند شدم و با ذوق شروع به صحبت کردم

+واییییی این خیلی عالییه نمیدونید چقد خوشحالم که شما اینقد خوشحال هستید

ارش با ذوق بهم نگاه کرد و بعد نفهمیدم چیشد که ارش یهو منو در اغوشش کشید...ماتم برد ...

از این کار ارش شوکه شدم،خشکم زده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم توقع همچین چیزی رو نداشتم بعد مدتی کوتاه که ارش به خودش اومد ازم فاصله گرفت خیلی از این کارش شرمنده بودم و این باعث شده بود صورتش خیلی بامزه بشه اروم و به طور مظلومانه ای سرشو انداخته بود پایین و معذرت میخواست

ارش-...دریا خانوم م..من واقعا متاسفم.....ببخشید

قلب سیاه دختر ارباب

از این طور حرف زدنش حسابی خندم گرفت چون این اخلاقش مثل دانیال بود ارش که انگار از خندیدن من داشت شاخ در آورده بود خواست حرفی بزنه که معراج سر و کلش پیدا شد یعنی بر خرمگس معرکه لعنت

معراج-ارش!!!

با دیدن معراج خنده بر روی لبانم خشک شد و خوشحالم به ناراحتی تبدیل شد نمیدونم چرا توی چشمش طوفانی بپا بود و من حس میکردم آگه الان ارش نبود منو میکشت اما آخه به چه دلیل مگه چیکار کردم وا عجب!!!!... این دم یه نمونه از یه روانیه کامله هه!!!! خدا شفارش بده من چقدر گناه دارم که گرفتار این شدم ارش به سمت معراج رفت

ارش _ داداش ، دریا بیاین اینجا بشینین تا همه چیزو براتون بگم

بعد ما هم رفتم سر میز نشستیم و منتظر شدیم که ارش شروع کنه به گفتن ماجرا

ارش_ دیشب زنگ زدیم به شرکتی که باهش قرار داد بسته بودم و بهشون گفتم که طرح امدست و یه قرار برای امروز صبح گذاشتم امروز رفتم سر قرار و طرح رو نشونشون دادم و یه توضیح مختصرم دربارش دادم بعد اونها گفتن که از طرح خیلی خیلی خوششون اومده و بهترین طرحیه که تا حالا دیدن و تازه دوبرابر مبلغی که قرار بود بهمون بدن بهم پیشنهاد کردن و گفتن که کار شرکتمون خیلی خوبه و انها پیشنهاد همکاری در چند طرح دیگه رو باشرکتشون بهمون دادن باورتون میشه!!!!

+این عالیه ارش....واقعا خیلی خوشحالم

با شنیدن این حرف ارش لبخندی غمگین زد

ارش-خودم میدونم اما....

منو معراج نگاهی متعجب به هم کردیم و بعد به ارش خیره شدیم

+اما چی ارش ...

ارش با لحنی غمگین شروع به صحبت کرد

ارش_ همه چیز خوبه اما چون باید زود برگردم شرکت نمیتونم دیگه بیشتر از این اینجا بمونم باید برگردم خارج

قلب سیاه دختر ارباب

با گفتن این حرف منم ناراحت شدم بغضم گرفته بود حتی نمیتونستم اینجا رو بدون ارش تصور کنم برای مدتی یه سکوت بد حکمفرما شد هممون ناراحت بودیم از جمله خودم تو این مدت ارش برای من یه دوست خیلی خوب بود یه ادم بسیار مهربون و خوش اخلاق کسی که بهم کمک کرد و پشتم بود یه ادم بسیار خوشحال و شاد که لیاقت بهترین هارو داره و در ذهن من خاطره هایی به یاد ماندنی ساخت من براش بهترین هارو میخوام و خدایا خوشا به حال هرکسی که همسر ارش میشه چون ارش دنیایی براش میسازه که خوشبخت ترین زن دنیا بشه بعد مدتی معراج سکوتو شکست

معراج_داداش حالا کی میخوای برگردی خارج !!؟؟

از گفتن این حرف شاخ دراوردم نمیدونستم منظورش چیه دلش میخواد زودتر ارش از اینجا بره یا منظور دیگه ای داشت ولی به نظر من که اصلا نباید الان این حرفو میزد ارش که برخلاف همیشه غمگین و ساکت بود

ارش_ فردا صبح ...

لحنش خیلی غمگین و اروم بود و بعد گفتن این حرف اروم بلند شد و رفت سمت اتاقش من که از این حرکت معراج ناراحت بودم با حالتی گله مندانه و عصبانی رو به معراج کردم

+چرا این حرفو زدی ؟؟

معراج تعجب کرده بود

معراج-چی گفتی؟؟؟

و مات و متعجب بهم نگاه کرد

+همون که شنیدی من حرفو دوبار نمیگم

معراج بلند شد و شروع به دست زدن کرد

معراج_میبینم که دل و جرات پیدا کردی!

این کارش باعث شد عصبانیتم بیشتر بشه با حالتی که نترس بودن توش موج میزد جلوش ایستادم

+دل و جرات داشتم تو خیر نداشتی تو حق نداشتی باعث ناراحتیه ارش بشی چرا همچین کاری کردی ؟

معراج_میبینم که خوب ازش دفاع میکنی و واسش بال بال میزی دوشش داری؟

با این حرفش به لحظه ساکت شدم و شروع به فکر کردن کردم واقعا من چرا اینکارو میکنم ؟ اما الان اینا اصلا مهم نیست

+اینجا به تو ربطی نداره فقط باید بدونی کارت خیلی اشتباه بود و نباید همچین حرفی میزدی

بعدش خیره به چشماهای معراج شدم برخلاف همیشه معراج خیلی خشونت به خرج نداد و جواب به قول خودش گستاخی هامو نداد منم دیگه رفتم به سمت اتاقم در اتاقو باز کردم و اروم رو تخت دراز کشیدم پوف پوف برخلاف همیشه اینبار حق با معراج بود چرا من همچین کاری میکنم چرا به خاطر ارش تو روی معراج ایستادم و بدون هیچ ترسی از ارش دفاع کردم نکنه که من ...

ارش رو دوست دارم و عاشقش شدم نه .. نه ... این به خیال ارش دوست منه و چون همیشه ازم دفاع کرده منم این کارو کردم چون این وظیفه به دوسته سعی میکردم خودمو توجیح کنم و موفق هم شدم من الان وقتی برای عاشق شدن ندارم و باید حقیقتو بفهم حقیقت داشتم فکر میکردم که شکمم بهم یادآوری کرد که من دارم از گرسنگی میمیرم بلند شدمو خواستم برم سمت اشپزخونه که دیدم خدمتکارا دارن میز رو برای ناهار میچینند با دیدن این صحنه به زندگی امیدوار شدم چون خدمتکارا برای اولین بار داشتن به کار درست رو انجام میدادند رفتم و نشستم سر میز که چیدن میز کامل شدو ارش و معراج هم آمدند و شروع کردیم به غذا خوردن ناهار در سکوت سرو شد و این اصلا چیز خوشایندی برای من نبود ناهار تموم شد ...

ارش-متاسفانه من فردا از اینجا میرم و روز اخری هست که اینجا هستم (با اینکه سعی میکرد ناراحت بنظر نیاد اما صداس حرف دلش رو بیان میکرد) چون اخرین روزی هست که اینجا هستم میخوام امروز خوش بگذرونیم و کلی تفریح کنیم پس لطفا عصر ساعت ۵ آماده باشید که بریم بیرون ...

بعد حرفش منتظر به ما نگاه کرد منم جوابشو با یه لبخند دادم و معراج هم سرش رو به نشانه تایید تکون داد من بلند شدم

+پس عصر میبینمتون

و بعد رفتم سمت اتاقم این خیلی حس قشنگیه و خیلی شجاعت میخواد که یه ادم خودشو با سرنوشت وفق بده و از زمانش به خوبی استفاده کنه و همیشه دلیلی برای شادی داشته باشه کاشکی همه ی ادمها مثل ارش بودن حالا که دیگه شکمم پر شد و همه چیز خوب و نرمال دیگه وقت خواب ساعتو رو ساعت ۴ تنظیم کردم و رفتم تو تخت خواب چون دیشب دیر خوابیده بودم خیلی خوابم میومد و در کل من عاشق خوابیدنم چشمهامو بستم و در دنیای شیرین خیالاتم غرق شدم

در لحظه حساس و اوج خواب بودم که ساعت زنگ خورد اون لحظه احساس کردم دنیا رو سرم خراب شدو از زندگیم ناامید شدم حالا مگه زنگ خوردن ساعته تموم میشد همینطور پشت سر هم زنگ میخورد مثل اینکه این نمیخواد بزاره من بخوابم عصبی بلند شدمو و ساعتو خاموش کردم و هر چی تونستم بهش فحش دادم اخه الان موقع زنگ خوردن بود بعد مدتها داشتم په خواب رویایی میدیم اوففف بعد مدتی نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم که نباید اینکارو کنم و باید اروم باشم من باید مثل دانیال و ارش همیشه دلایلی برای شادی پیدا کنم و شاد باشم من الان بیدار شدم چون تا یک ساعته دیگه میخوام بریم تفریح کنیم و این خیلی ارزشش بیشتر از خواب من هستش پس بز نیم بریم آماده بشیم دست و صورتمو شستم و رفتم برای آماده شدن در کمد رو باز کردم و بهترین لباسی که توش بود و برداشتم و پوشیدمش چون امروز به روز خاصه پس باید همه چیز خاص باشه و حسابی بهمون خوش بگذره نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۴,۴۰ دقیقه بود و من منتظر بودم که زود دقیقه ها بگذرن و ساعت ۵ بشه رفتم و جلوی اینه ایستادم و تصویر خودم نگاه کردم مانند تنم یک لباس اندامی به رنگ بنفش و تا روی زانوم بود و دور کمرش به ریان به پهن و سفید بود و رنگ لباسم حسابی به رنگ پوستم میومد به خودم خیره شدم ارایشی ساده و زیبا با صورتی خوش فرم و باریک و موهای خوشرنگ خرمایی رنگ که تا پایین تر از شونم میومد و زیبایی خاصی به صورتم بخشیده بود همینطور که داشتم به تصویر خودم در اینه نگاه میکردم متوجه به تصویر دیگه هم شدم اون تصویر متعلق به....

متعلق به ارش بود که با یه کت و شلوار مشکی زیبا که خیلی خواستنیش کرده بود کنار من ایستاده بود برگشتم سمتش نمیشد چشم ازش برداشتمو به چشمهانش نگاه نکرد من محو زیبایی ارش شده بودم و انگار او هم محو زیبایی من شده بود به چشمهانش نگاه کردم توی چشمهانش یه چیز عجیبی بود چیزی که ادمو محو چشمهانش میکرد نمیتونستم حرف بزنم زبونم بند اومده بود اما دلم میخواست بونم چرا ارش اومده بود اینجا

+اقا ارشششش شما اینجا؟؟؟؟!!!

ارش که با این حرفم انگار به خودش اومد

-دریا خانوم راستش.... الان ساعت ۵ و منو معراج منتظرتون بودیم ولی نیومدید خب منم...

با حرف ارش تعجب کردم واقعا الان ساعت ۵ نگاهی به ساعت انداختم که دیدم درسته الان ساعت ۵ و چند دقیقه هم از ۵ گذشته من اصلا حواسم به ساعت نبود و نفهمیدم زمان چطور گذشت

+اقا ارش متاسفم که دیر شد حواسم به ساعت نبود و....

داشتم حرف میزدم که معراج هم وارد اتاق شد معراج هم توی کت شلوار خاکستری رنگی که پوشیده بود خیلی خواستنی شده بود همانطور که من محو زیباییش بودم انگار او هم محو زیبایی من شده بود

معراج _ ارش دریا شما کجا باید دیدی

با این حرف معراج هر سه نگاهی به هم کردیم و بعد به سمت ماشین رفتیم

سوار شدیم و حرکت کردیم به چیزایی توی چشمهای معراج و ارش بود که من مو اون میشدم و نمیتونستم از دیدن چشمهائشون دست بکشم به چیزایی که منو به خودش جذب میکنه.....یه حس عجیب.....اما.....اه...دیگه بسه... دیگه خسته شدم از این همه سوالات و جوابا و فرضیات و..... کلافه نگاهی از پشت شیشه ماشین به اطرف کردم راستش ما اصلا نمیدونستیم داریم کجا میریم یا ارش چه نقشه ای داره و میخواد چیکار کنه اما نسبت به این موضوع حس خوبی داشتم و امیدوارم اتفاقی خوبی بیوفته بعد مدتی ارش ماشینو به جا پارک کرد

ارش _ رسیدیم

با این حرفش پیاده شدیم نگاهی به ارش کردیم که ببینیم کجا میره و ما هم دنبالش بریم اما اینجا برام آشنا بود و حس میکردم قبلا هم اینجا اومدم اروم و بدون هیچ حرفی دنبالشون میرفتم که بعد مدتی ایستادند نگاهی به روبروم کردم که با دیدن جنگل معروف بین هر دو روستا ، جنگل مهربونی سر جام میخکوب شدم

افسانه های بسیار زیادی در مورد جنگل مهربونی شنیده شده اما وقتی منو دانیال کوچیک بودیم مادر بزرگم همیشه میگفت که سالها پیش کنار این جنگل یه قبیله کوچیک بوده که به رئیس بسیار مهربان و دلسوز داشته اون رئیس به همه کمک میکرد و همیشه به مشکلات مردم قبیلش رسیدگی میکرد و هیچ وقت هم در این قبیله جنگی نشده مردم و رئیس قبیله اونقدر مهربون و دلسوز بودند که مهربونیون زبون زد همه بوده مادر رئیس قبیله به گل و گیاه خیلی علاقه داشته و رئیس قبیله هم برای مادرش در زمین کنار قبیله درختکاری میکنه و گیاه میکاره و اسمشو جنگل مهربونی میذاره چون اینکارو به عشق مادرش انجام داده بوده اما سالها پیش به خاطر یه اتفاق ناگوار و عجیب که هیچکس چیزی در موردش نمیدونه قبیله نابود میشه اما جنگل مهربونی هنوز که هنوزه پابرجاست و به خاطر طبیعت زیباش بسیار معروفه منو دانیال که کوچیک بودیم با کلی اسرار بابامونو راضی کردیم که بیایم جنگل مهربونی چون که مادر بزرگم که داستانش رو میگفت ما دلمون میخواست برای یکبار هم که شده جنگل مهربونی رو ببینیم یادمه مازیار با ما نیامد و گفت داستان های جنگل مهربونی همش خرافات و ساخته ذهن مردم خلاصه بعد مدتی بلاخره بابامون راضی شد و مارو به جنگل مهربونی آورد ما اونروز کلی بازی کردیم و خندیدیم نمیدونم چرا ارش مارو آورده اینجا اما به هر حال ازش ممنونم چون باعث شد خاطراتم برام زنده بشه

ارش _ دریا خانوم... دریا خانوم... چرا نمایین!؟

من که مشغول فکر کردن به گذشته و خاطراتم بودم با این حرف ارش به خودم اومدم و دنبالشون رفتم

وارد جنگل شدیم... بعد این همه سال هنوزم همه چیز مثل سابق بود و اصلا عوض نشده بود بوی چمن و دیدن درختان تنومند و هوای تازه اش باعث تغییر روحیه ادم میشه و بهت آرامش میده آرامشی خالی از هرگونه فکر بد و بدی و مشکل....یه آرامش که همیشه بهش نیاز داری... با دیدن چمن ، یاد روزای کوچیکیم می افتم که منو دانیال پابرهنه اینجا بازی میکردیم و میخندیدیم منم به یاد اون روزا کفشاهامو دراوردم و پابرهنه روی چمن راه میرفتم هر قدمی که برمیداشتم دانیالمو یادم میآورد و خاطره های کودکی و خنده هام رو یادم میآورد منم اروم اروم راه میرفتم و با به یاد آوردن اونا لبخند میزدم کی گفته دانیال من مرده دانیال من زندهست اون توی روح و قلب و فکرمه فقط ازم کمی فاصله داره من روی چمن راه میرفتم و دستمو روی تنه درختان بلند میکشیدم و سرشار از حس آرامش بودم معراج و ارش کنار یه درخت نشسته بودند و صحبت میکردند روی چمن دراز کشیدم و

قلب سیاه دختر ارباب

نگاهی به آسمان کردم که درختان بلند نمیگذاشتند آسمان براحتی دیده شود و منظره ای زیبا ایجاد شده بود چقدر سرشار از آرامش کاش این آرامش تا ابد باشه کاش این حس توصیف نشدنی و این لحظه هیچوقت تموم نشه.... محو زیبایی جنگل بودم که ناگهان گوشی ارش زنگ خورد اول توجهی نکردم ولی بعد بلند شدم و رفتم سمتشون

ارش _ سلام ارمیتا

....-

_چی شده؟

....-

الان کجایی... حالش خوبه؟!

انگار یه اتفاقی افتاده بود که ارش انقدر نگران و ناراحت بودخواستم حرفی بزنم که

ارش _ زود باشید باید بریم

و بعد حرفش دویید و رفت با تعجب به معراج نگاه کردم اونم داشت با تعجب به من نگاه می کرد

+چی شد؟

معراج_ نمیدونم

ما هم با تعجب دنبالش رفتیم یعنی چه اتفاقی افتاده بود بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ارش خیلی بد رانندگی میکرد و سرعتمون خیلی زیاد بودو نزدیک بود چند باری چپ کنیم

+ارش خواهش میکنم اروم تر برو ...

ارش جوابم رو نداد با ترس به جلوم نگاه کردم وای خدا خواهش میکنم ما زنده به مقصد برسیم چون که خیلی دلم میخواست بدونم چی شده که ارش اینجوری شده خواستم سوالی بپرسم اما بعد پشیمون شدم و ساکت موندم بعد مدتی کوتاه ارش یهو ترمز کرد و از ماشین پیاده شد ...

بعد مدتی کوتاه ارش یهو ترمز کرد و از ماشین پیاده شد من که فکرم مشغول ارش بود با این کارش از ماشین پیاده شدم که دیدم رسیدیم خونه منو معراج با عجله دنبال ارش رفتیم که ببینیم چی شده چون تا حالا ارش رو اینجوری ندیده بودم خیلی نگرانش

قلب سیاه دختر ارباب

بودم و نمیدونستم چی شده که اینقدر نگران و بهم ریخته رفتیم تو اتاق ارش و دیدم که داره سریع چمدوناش رو جمع میکنه و بعد منتهی با عجله رفت سمت در خروجی عمارت من خواستم دنبالش برم که معراج دستمو گرفت

معراج _ تو همینجا بمون

+اما من....

معراج _ گفتم همینجا بمون ...

یه نفس عمیق کشیدم یکم توجه کردم دیدم معراج هنوز دستم توی دستششه و بهم دقیق نگاه می کنه

+چیچه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

اخمام رو کردم توی هم و با یه حرکت سریع دستم رو از دستش کشیدم بیرون

اونم انگار به خودش اومد یه دستی روی صورتش کشید

معراج_پووووف

بعد رفت دنبالش ارش منم توی عمارت موندم اخمام رو کردم توی هم و دست به سینه به رفتن معراج خیره شدم

+چه معراج پرو حتی بخاطر اینکه اینجوری هم بهم خیره نگاه می کرد معذرت نخواست پسره...

بهبو با صدای سرفه یک نفر پشت سرم ترسیدم و سریع برگشتم به سمت عقب که یکی از خدمه ها رو دیدم که سر به زیر پشتم ایستاده بود با همون ژست طلبکار و اخمای توی همم بهش خیره شدم

+ برو به کارت برس پرو چرا اینجوری جلوی من ایستادی؟

با ترس نگاهم کرد و سریع یک چشم گفت و رفت نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که ارش اینطوری کرد اما امیدوارم همه چیز سرجاش باشه خدایا خودت کمکش کن رفتم توی اتاقم ساعت ۷ بود اما تا اونجایی که من میدونم ارش گفته بود فردا صبح از اینجا میره پس چرا حالا ارش چمدوناش رو برداشت و رفت اوف ..کلافه رو تخرم دراز کشیدم واقعا نمیشه حدس زد که سرنوشت با خودش چی به همراه داره و همیشه حدس زد تا دقایقی دیگه چه اتفاقی میوفته

گیج شده بودم توی ذهنم هزاران سوال بی جواب بود کلی فرضیات خوب و بد که نمیدونستم کدومشون حقیقی میشه حسی سرشار از دلشوره و استرس برای دوندن به حقیقت، حقیقتی خالی از هر اتفاق بد و انتظار برای شنیدن خبری خوب وای دیگه سرم داره منفجر میشه دیگه کلافه شدم بلند شدم و رفتم روی راه پله روی در ورودی روی یکی از پله ها نشستم و به در خیره شدم به امید اینکه هر چه زودتر ارش و معراج از این در بیان تو و بهم بگن که ماجرا از چه قراره و منو از این نگرانی و اشفتگی در بیارن ثانیه ها و دقیقه ها به سختی سپری میشدن اما هنوزم هیچ خبری از معراج و ارش نبود من که دیگه ناامید شده بودم بلند شدم و خواستم برم سمت اتاقم که بعد از طی کردن چند پله صدای یه ماشین اومد با شنیدن صدای ماشین سرجام ایستادم و برگشتم سمت در حس میکردم انگار دنیا رو بهم دادند همه ناامیدی هام پر کشید و جای خودش رو به امید داد با فکر اینکه دیگه انتظار تموم شده و حالا از ماجرا سر در میارم و همه چیزو میفهمم لبخندی زدم و با شادی سمت در دویدم که معراج درو باز کردو اومد داخل عمارت...

با دیدنش نگاهی بهش انداختمو منتظر شدم ارش بیاد تو اما خبری از ارش نبود رفتم سمت در و درو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم اما باز خبری از ارش نبود رفتم سمت معراج

+پس ارش کجاست!!!

معراج که خیلی خسته به نظر میرسید

معراج _ ارش رفت...

از این حرف معراج هم تعجب کردم و هم شکه شدم

+رفت؟! کجارت؟! چرا چیزی نمیگی!؟

معراج که عصبانی بود داد زد

معراج _ من چمیدونم کجا رفت اصلا این چیزا به تو چه مادرش حالش بد بود ارشم بزور یه بلبط پرواز گرفت و رفت

پس بخاطر همین بود که اینقدر نگران و اشفته بود خوشبحال مادرش که همچین بچه ای داره خدایا خودت کمکشون کن امیدوارم هرچه زودتر مادرش حالش خوب بشه خنده دوباره به زندگی ارش برگرده سرمو برگردوندم که از معراج چیزی پرسیم که دیدم نیست و این که الان اینجا بود یهو کجا رفت اوف ارش چطور تونست بره حتی یه خداحافظی هم نکرد میدونم که باید بلاخره میرفت ولی..... ولی اینجا بدون اون خیلی سوت و کوره و جاش خیلی خالیه حالا من چطور باید با یه روانی که قلبش از سنگه سر کنم رفتم تو اتاقم ... درک کردن اینکه ارش دیگه نیست برام یکم سخت بود اما نمیدونم چی شد که خوابم برد

اروم چشمهامو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۷ صبح بود خواستم دوباره بخوابم که یادم افتاد ارش از اینجا رفته و حالا دیگه شرایط فرق میکنه و من حالا یه خدمتکارم «خدمتکار معراج» و نباید دوباره بخوابم و یه سوژه خوب دست معراج

قلب سیاه دختر ارباب

بدم برای اذیت کردنم بلند شدمو دست صورتمو شستمو تختو مرتب کردم و رفتم تو اتاق خدمتکارا همون اتاق قبلی خودم راستش دلم واسه اینجا تنگ شده بود من هیچوقت از تجملات خوشم نمیومده و سادگی رو دوست داشتم راستش یه جور ی بهم آرامش میده لباسمو عوض کردم لباس خدمتکاریمو پوشیدم خدایا خودت این روزا رو بخیر کن معلوم نیست معراج چه نقشه ای داره و بعد رفتن ارش میخواد چکارایی بکنه از اتاق اومدم بیرونو رفتم که اون لباسو بشورم و بعد بزارم سر جاش بعد که لباسرو شستم رفتم تو اشپزخونه که به خدمتکارا تو چیدن میز کمک کنم که دیدم هیچکس میزو نچیده خیلی تعجب کردم چون معمولاً خدمتکارا الان باید مشغول چیدن میز میشدن من که متعجب بودم

+ چیزی شده که امروز میزو نچیدین

یکی از خدمتکار ها بلافاصله اومد و در جوابم گفت

خدمتکاره _ امروز ارباب صبحونه رو تو اتاقشون میل میکنند

وای وای وای ... یکی اینو بگیره که اینقدر ارباب ... ارباب میکنه و اینقدر واسه اربابش بال بال میزنه بعد مدتی همون خدمتکار یه سینی بزرگ دستم داد که توش پر از غذاهای خوشمزه و نگارنگ بود

خدمتکاره _ اینو همین حالا میبری تو اتاق ارباب معراج

از این حرفش زورم گرفت

+ چرا خودت این سینی رو نمیبری تو اتاق اربابت

خدمتکاره حسابی عصبی شد

خدمتکاره _ چون نمیشه ... ارباب معراج گفتند که تو باید اینو سینی رو ببری به اتاقشون راستی دیگه دوره خانم بودنت تموم شده و یک خدمتکاری الان پس اینقد جواب من رو نده دختر گستاخ

و بعد خدمتکاره با عصبانیت رفت و من نمیدونم این کیه که اینقدر دستور میده مگه غیر از اینکه که یه خدمتکاره ولی خب غرورش میگه دختر شاه پریونه واقعا وقتی ارباب خونه اینقدر مغروره چه انتظاری میشه از اینها داشت اوف..... راستی اصلا چرا معراج گفته من باید این سینی رو ببرم واقعا که کارای این پسر خیلی عجیبه خدایا خودت منو از دست این روانی نجات بده بعد مدتی کوتاه رفتم سمت اتاق معراج.....

قلب سیاه دختر ارباب

اوه.. چقدر این سینی سنگینه یعنی واقعا معراج میخواد همه این غذاها رو بخوره با این همه غذا میشه یه ارتش رو سیر کرد رسیدم به اتاق معراج سینی اینقدر بزرگ و سنگین بود که نمیتونستم در بزنم پس با پا کوبیدم به در

معراج _ بیا تو

وا من پام شکست از بس زدم به در خب اگه میتونستم بیام داخل اتاق میومدم مگه منتظر اجازه تو بودم ادم از خود راضی مغرور

+نمیتونم درو باز کنم میشه درو باز کنی

معراج دیگه حرفی نزد و ساکت شد خب معلومه از این باید چه انتظاری داشته باشم معراج که اهل این کارا نیست اصلا این کارا در شأن و شخصیتش نیست معلومه که اون ارباب این خونست و فقط دستور میده داشتم فکر میکردم حالا چیکار کنم که در کمال تعجب معراج در اتاقو باز کرد مات و متعجب به معراج با چهره همیشه یخیش نگاه کردم سریع رفتم تو اتاق و سینی رو گذاشتم رو تخت اخیش راحت شدما.... راستش از معراج این کار بعید بود ولی خب بازم غیر ممکن ممکن شد و معراج اینکارو انجام داد

معراج _ چقدر تو پرویی دختر به درم نتونستی باز کنی

والله به من میگه پرو حالا مگه چی ازش کم شد به در باز کردا کوه که نکند

+کور که نیستی میبینی سینی به اون بزرگی دستم بود چطور درو باز میکردم

معراج _ ضعیفه تو که نمیتونی به در باز کنی چطور اینقدر زبونت درازه

اخ خدایا باز این یه بهونه واسه گیر دادن پیدا کرد

+اولا خودت ضعیفه ای دوما زبون من خودش همیشه دراز بوده و من همیشه واسه جواب دادن حاضرم تو با این قضیه مشکلی داری!!؟

معراج دستشو گذاشت رو گوششو

معراج _ وای دختر سرمو بردی بحث کردن با تو بی فایدهست

از این حرفش خیلی خوشحال شدم و یه لبخند زدم چون که معراج شکست خورد و بازم برای دومین بار پیروز شدم

معراج _ من بهت گفتم بیای اینجا چون یه کار مهمی برات دارم نه این که بیای و جیغ جیغ کنی و سرمو درد بیاری ...

وا دلتم بخواد من باهش حرف بزدم صدام به این خوشکلی

معراج _ راستش مجبورم بهت بگم اینکارو انجام بده چون فقط تو از پشش بر میای

اومممم یعنی چه کاریه که معراج دست به دامن من شده بد نیست یکم اذیتش کنم

+بگو میشنوم

معراج نگاهی کلافه بهم انداخت فکر کنم باید خیلی موضوع مهمی باشه که معراج بخاطرش از من کمک گرفته

معراج _ راستش امروز عمه و دختر عمه من میان اینجا کار تو اینه که نزاری اونا بیان تو اتاق من تا وقتی که خودم از اتاق بیام بیرون

چی یعنی.... معراج خشن که یه روستا ازش میترسن از دست عمه و دختر عمش فرار یه چه مسخره.....

+راستش نمیدونم باید فکر کنم اچه چه دلیلی هست که تو نمیخواهی اونا رو ببینی

معراج با این حرف اومد سمتو بازو هامو محکم گرفت و با حالتی کلافه و از روی اجبار گفت

معراج _ دریا ... تو اونا رو نمیشناسی تو باید کاری رو که گفتم انجام بدی

وا حتی معراج الانم مغروره و دستور میده باید به حسابش برسم ابرو هام رو شیطنت امیز انداختم بالا و یه لبخند کج گوشه لبم نشست

+و آگه نخوام !!!

معراج عصبانی شد

معراج _ تو باید بخوای دریا مجبوری باید اینکارو برام انجام بدی فهمیدی!!؟

من که دیگه این عصبانیتای معراج واسم عادی شده بود چشمهامو ریز کردم و منتظر نگاهش کردم اون باید از من خواهش میکرد تا من اینکارو انجام میدادم معراج توی چشمام خیره شد و اروم زمزمه کرد

معراج _ خواهش میکنم دریا لطفا.....

وای معراج یه کوه غرور باعظمت از من خواهش کرد که یه کاریو انجام بدم این چطور ممکنه هرروز دارم چیزای عجیبی درمورد معراج میبینم این چطور ممکنه

+بازوم رو ول کن

معراج بازوم رو ول کردو و رفت و یه عکس آورد دوباره به چشمام زل زد

معراج _ این عکس دختر عمم هستش نازیا... نزار بیاد تو اتاقم

چشمامو از چشمماش گرفتم میخواستم غرورشو بشکنم میخواستم به پام بیوفته اما چرا نمیتونم و یه چیزی جلومو میگیره نگامو از نگاهش گرفتم و کلافه عکسو از دست معراج گرفتم و بلند شدم و رفتم سمت در برگشتم و نگاهش کردم

+ببینم چیکار میتونم بکنم

و بعد سریع از اتاق خارج شدمو درو محکم بستم

وای باورم نمیشه چرا کاری رو که معراج گفت من قبول کردم من که همیشه دلم میخواست معراج ضایه بشه و تو دردسر باشه پس چرا حالا خودم دارم بهش کمکم میکنم چرا نتونستم بهش نه بگم چه اتفاقی داره میوفته خدایا من چرا همچین کارای عجیبی میکنم چرا عوض شدم... واقعا که هیچ چیز با هم جور در نییاد با کنجکاوای نگاهی به عکس داخل دستم انداختم یعنی این نازیا کیه که معراج بخاطرش مجبور شد از من خواهش کنه که این کارو انجام بدم نگاهی به عکس نازیا که توی دستم بود انداختم

قلب سیاه دختر ارباب

نازیا هم دختر قشنگی بود که چشمایی درشت داشت که همرنگ چشمهای معراج بود پوستی نسبتا سفید و موهای بلند خرمایی که بهش زیبایی خاصی داده بود اما من هیچ عیبی توی این دختر نمیبینم پس چرا معراج از دستش فراریه و ازش دوری میکنه حتما یه مشکلی هست و من باید بفهمم چرا ولی خب حالا معراج خودش کم نبود عمه و دختر عمشم اضافه شدن خدایا خودت عاقبت مارو بخیر کن از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت خدمت کارها و دست به سینه روبروشون ایستادم

+ارباب امروز مهمون های ویژه ای دارند همه تدارکات لازمو باید انجام بدید حسابی همه جارو تمیز کنید مخصوصا اتاقهای مهمونارو هیچ چیز نباید کم باشه و اگر نه مجازات خواهید شد

بعد این حرفم همون خدمتکار مغرور اومد جلو و گفت

خدمتکاره _ اوه... اینو ببین مثل اینکه یادت رفت صبح بهت چی گفتم دوره خانوم بودنت تو این خونه دیگه تموم شده پس اینقدر به ما ها دستور نده چون حالا تو هیچی نیستی فهمیدی؟

از این حرفش عصبی شدم دختره ی مغرور از خود راضی حالا نشونت میدم.... رفتم جلوش ایستادم

+ببین دختر من همیشه هر وقت بخوام به هرکسی دستور میدم ممکنه که منم خدمتکار باشم اما من مثل شماها نیستم مثل اینکه تو هم یادت رفته که من یه خدمتکار معمولی نیستم بلکه خدمتکار شخصیه ارباب این خونم و خیلی جایگاه و موقعیتم از شما بالاتره پس همه کار میتونم انجام بدم از اونجایی که همه ی این دستوراتی که دادم امر معراج خان بوده فکر نمیکنم مشکلی وجود داشته باشه اما اگه هر کدوم از شما مشکلی دارید و نمیخواید به حرفم گوش کنید میتونید با اربابتون صحبت کنید ایا کسی مشکلی داره!!!

هیچ کس هیچ چیز نگفت و همه ساکت موندند مخصوصا همون خدمتکار پرو هم برگشت سرچاشو دیگه حرفی نزد و ساکت موند چون دیگه نمیتونست چیزی بگهمنم از خوشحالی لبخندی زدم

+خب دیگه زود باشید همه برید سر کارتون

خیلی خوبه که من خدمتکار شخصیه معراجم و یه خدمتکار معمولی نیستم چون این باعث میشه بقیه توی من و اینستند و از دستوراتم سرپیچی نکنند چون تا اسم معراج تو این خونه میاد همه مثل بید میلرزند اما هیچکس نمیدونه خود معراج از نازیا مثل موش میترسه و فراریه واقعا که حکایت جالبی بنظر میرسه و باید ببینیم اخرش چی میشه....

داشتنم فکر میکردم که توجهم به صداهایی که از بیرون عمارت میومد جلب شد

رفتم سمت درو در رو باز کردم و بعد در کمال تعجب نازیا رو دیدم که یه خانم یکم پیر کنارش بود و داشت با یکی از مامورا بحث میکرد وای.....همونطور که توی عکس معلوم بود نازیا خیلی زیبایی..... فقط خدا کنه این یکی مغرور نباشه رفتم جلو

+ اینجا چخبره

ماموره _ چیزی نیست این خانومها اسرار دارن وارد عمارت بشن

نازیا _ هی پسر برای بار اخر بهت میگم من دختر عمه ی اربابتم و این هم مادرمه به نفعته با من در نیوفتی و بزاری برم تو واگر نه بد مبینی

من که دیدم بحث الانه که به جاهی باریک برسه

+ سلام سرورم

وقتی این حرفو زدم نازیا و مادرش و همون مامور با تعجب بهم خیره شدنند ماموره که داشت سگته میکرد

مامور _ چی؟؟؟؟ سرورم ...

+بله ایشون دختر عمه ی ارباب هستنند و اون خانوم هم عمه ارباب هستنند ارباب قبلا گفته بودند که ایشون تشریف میاوردن

نازیا از این حرفم خیلی خوشحال شد

نازیا _ حالا فهمیدی من کی هستم ابله

ماموره داشت سگته میکرد رنگش پریده بود

+ عفو کنید سرورم ایشون از ماموران جدید هستنند و با شما اشنایی نداشت

ماموره هم که فرصت غنیمت شمرد

مامور _ بله سرورم منو عفو کنید

نازیا _ با اینکه ارزش اینو نداری که عفوت کنم اما نمیخوام حضورم در اینجا با چیزای بد شروع بشه پس بخاطر همین عفوت میکنم حالا از سر راه منو مادرم برو کنار

مامور _ چقدر شما دلرحم هستید سرورم بفرمایید داخل عمارت

قلب سیاه دختر ارباب

و بعد رفتو درو باز کرد و چمدوناشونم آورد داخل

مامور _ ممنونم دریا خانم

+از من ممنون نباش از زبونت ممنون باش چون با چرب زبونی و خودشیرینی نجات پیدا کردی ولی من فقط یه فرصت بهت دادم پس حسابی مراقب باش

ماموره لبخندی زد

مامور _ متچکرم فراموش نمیکنم

وقتی وارد عمارت شدیم نازیبا شروع کرد به صدا زدن معراج

نازیبا _ معراج .. معراج کجایی؟

یک لحظه رفتم توی فکر چند لحظه پیش اه خودم حالم از حرفم بهم خورد اروم زمزمه کردم

+سرورم ...

یه پوزخند صدا دار زدم ولی خب برای نجات اون خدمه مجبور بودم مجبور؟ دوباره یه پوزخند زدم ...

+از کی تا حالا اینقد مهربون شدم؟

یه پوف کلافه کشیدم

+فعلا بیخیال این موضوع حواسم باید به این دختر باشه

وای خدایا این هنوز نیومده سراغ معراج رو میگیره حالا چی کار کنم

+نازیبا خانوم ...

قلب سیاه دختر ارباب

بدون گوش کردن حرفم نازیا با قدمهای بلند رفت سمت اتاق معراج وای این عجیب دختر سرتقیه دویدم سمت اتاق معراج و قبل از اینکه نازیا بخواد دستشو رو دستگیره در بزاره و کاری کنه جلوشو گرفتم نازیا انگار خیلی از این کارم عصبی شد

نازیا _ هی تو کی هستی که جلومو میگیری از سر راهم برو کنار

+مناسفم نازیا خانوم شما نمیتونید برید داخل اتاق ارباب

نازیا _ چی؟! چطور جرات میکنی به من بگی چیکار باید بکنم و چیکار نباید بکنم واقعا که خدمه های معراج خیلی گستاخ هستند

اوه اوه اوه مثل اینکه راجب نازیا اشتباه میکردم نازیا ممکن دختر خوشگلی باشه اما یه دختر افاده ای و مغزوره

+ببخشید نازیا خانوم اما هیچکس نمیتونن وارد اتاق ارباب بشن چون ارباب این روزا کمی ناخوش هستند و دستور دادند کسی مزاحمشون نشه و به من دستور دادند شما رو به اتاقتون ببرم تا استراحت کنید و هر چی هم لازم دارید به خدمتکارها بگید و براتون فراهم میکنند این دستوره ارباب معراج...و ما هم موظفیم اطاعت کنیم پس لطفا بیاید تا شما و مادرتونو تا اتاق مهمان همراهی کنم

نازیا که حسابی عصبی شده بود

نازیا _ خب اگه این دستور معراج و حالش زیاد خوب نیست من قبول میکنم اما لازمه اینو بدونی خدمتکارهای این خونه زیادی پرو شدن و باید ادب بشن مخصوصا تو ..پس مراقب کارهات باش بعدا به حسابت میرسم

اخ اخ .. خیلی ترسیدم اصلا دست و پام داره میلرزه از حرفش این هنوز منو نشناخته

+نازیا خانوم اتاق مهمون طبقه دومه در سوم و چهارم امیدوارم بهتون خوش بگذره و هر چی لازم داشتید خدمه ها آماده خدمتند

و بعد نازیا با صورتی که عصبانیت درش موج میزد

نازیا _ مطمئن باش تا زمانی که اینجام به من حسابی خوش میگذره اما تو مواظب خودت باش چون که ممکنه روزای خوشی در انتظارت نباشه

قلب سیاه دختر ارباب

و بعد گفتن حرفش رفت خداروشکر فعلا از دستش خلاص شدما این دیگه چه جور دختریه معراج حق داره از دسش فرار کنه بیچاره معراج که گیر همچین دختر عمه ای افتاده خواستم برم سمت اشپزخانه که یهو دستم کشیده شد و به یه طرف پرت شدم خواستم جیغ بزنم ...

دستی روی دهانم قرار گرفت و مانع جیغ زدنم شد بعد چند لحظه به خودم اومدم و متوجه شدم که من الان توی اتاق معراج هستم و داخل بغل معراج هستم و دستشم روی دهانمه وای قلبم ایستاد هلش دادم عقب و ازش جدا شدم از این کارش خیلی عصبی بودم و دیگه از این کارش خسته شدم چون در اون لحظه نزدیک بود سخته کنم یکم صدام رو بردم بالا و با لحن عصبانی شروع به حرف زدن کردم

+میشه بگی چیکار میکنی دقیقا؟

معراج که انگار از کارش شرمنده بود

معراج _ ببخشید ...

یهو اخم هاش توی هم رفت

معراج_ معذرت خواهیم رو پس میگیرم چون کار اشتباهی نکردم اما باید باهات حرف بزنم

اخم هام رفت توی هم

+ کار اشتباه که خیلی انجام میدی بعدشم کی اینطوری حرف میزنه؟ خب میتونستی بهم بگی نه اینکه اینطوری....

کلافه دستمو گذاشتم رو سرم یه نفس عمیق کشیدم

+اوف... بگذریم.... لطفا دیگه از این کارا نکن خب حالا بگو چیکارم داشتی

معراج _ ببین دریا من باید زودتر از شر دختر عمم خلاص شم و این کار خیلی سختیه البته باید اعتراف کنم الان گفتگوتون رو شنیدم و باید بهت بگم کارت حرف نداشت دختر مطمئن بودم از پشش بر میای اما نازیا دختری نیست که شکستو قبول کنه

وای معراج داره از من تعریف میکنه بحق چیزای ندیده و نشنیده البته واقعا کارم محشر بود و خوب از شر این دختر سرتق خلاص شدم یه پوزخند خبیث زدم

+ اونم هنوز منو نشناخته نمیدونه که من چه کارهایی میتونم انجام بدم ...

معراج _ من میدونم اما ...

معراج کلافه دستی به موهاش کشید به نظر میرسید که موضوع خیلی پیچیده هست و باز کردن گره هاشم به این آسونی نیست

معراج _ دریا بیا اینجا بشین تا همه چیز رو برات توضیح بدم

و بعد خودش رفت روی تخت نشست و منتظر نگاهم کرد منم که خیلی دلم میخواست بدونم ماجرا چیه رفتم و رو تخت روبروی معراج نشستم و منتظر نگاهش کردم که شروع کرد به تعریف ماجرا

معراج _ ببین دریا...

معراج _ ببین دریا دیروز عمم به من زنگ زد که امروز میاد اینجا اونم بخاطر بودن در تولدمه که ۲ روز دیگست اما این خیلی عجیبه که بعد ۳ سال عمت زنگ بزنه و بهت بگه میخواد بیاد و برات تولد بگیره من خوب میدونم که عمم میخواد منو به زور راضی کنه که با نازیا ازدواج کنم اونم فقط بخاطر ثروتم و بریم خارج اما همونطور که میبینی من از نازیا متنفرم و از دستش فراریم ببین همیشه نازیا خودشو به من میچسبونه و میخواد بزور توی دلم جا باز کنه اما من ازش متنفرم و برای خلاص شدن از دست نازیا ما باید با هم همکاری کنیم چون فعلا هر دو مون یه هدف داریم و میخوایم هر چه زود تر این دختر از عمارت بره چون اصلا دختر جالبی نیست و توی این روز ها که اینجاست مطمئنم همه رو کلافه میکنه

راستش با اینکه من از معراج بدم میاد اما از پیشنهادش بدم نیومدم منم از خدایه از شر نازیا خلاص شم پس باید به معراج کمک کنم چون اصلا دلم نمیخواد این دختر افاده ای خیلی اینجا بمونه

+باشه قبوله هر دو بهم کمک میکنیم تا از شر دختر عمومی سرتقت خلاص شیم

قبوله ؟

معراج با شنیدن حرفام لبخندی زد که باعث شد برای چند لحظه اون صورت یخیش از بین بره

معراج _ دریا خیلی ازت ممنونم که بهم کمک میکنی...ازت ممنونم و هیچوقت اینو فراموش نمیکنم

وای الان که از تعجب شاخ در بیارم همین الان دو چیز شگفت انگیز دیگه راجب معراج کشف کردم اون الان لبخند زد و این غیرممکنه ... ممکنه من اشتباه کرده باشم اما من خودم با چشمای خودم دیدم اون الان هم لبخند زد و هم از من بصورت محترمانه

قلب سیاه دختر ارباب

ای تشکر کرد و ای باورم همیشه خدایا یعنی این ممکنه که داری این روانی سنگدلو شفا میدی و به یه ادم مهربون تبدیل میکنی وای خدایا این یه معجزه است یه معجزه...

معراج _ چیزی شده ؟

با این حرف معراج به خودم اومدم

+نه چیزی نیست ادامه بده ...

معراج _ ببین دریا چون ما میخوایم زودتر از شر این مادر و دختر خلاص شیم فردا تولد رو میگیریم

ولی فکر نکنم اون نازیا قبول کنه چون بنظر میومد دختر زرنگی باشه

+اما چطوری ؟ فکر نکنم اونا قبول کنن..

معراج _ تو نگران نباش من عصر روز تولدم به پروژه دارم که باید انجامش بدم

و به همین بهانه فردا اونا رو راضی میکنیم که هم تولدو بگیرن و هم از اینجا برن و عمم بهانه ای برای بیان کرد مسئله ازدواج نداشته باشه

وای تعریف زیادی از باهوشی معراج شنیده بودم اما حالا به چشم میبینم ایول دمش گرم

+نقشه خوبیه اما باید همه چیز طبق برنامه باشه

معراج که تعجب کرده بود

معراج _ نکنه تو هم نقشه ای داری ؟

با این حرفش لبخندی خبیثانه زد

+بله که نقشه ای دارم ببین اونا روی همون ۲ روز زمانبندی کردن و انتظار اینو ندارن که ما چه نقشه هایی کشیدیم من امروز ظهر ناهارو میارم تو اتاقت و بهشون میگم که عنبر خواهی کردی که نتونستی بیای با اونا ناهار بخوری و عصر هم از اتاق میای بیرونو کمی باهاشون حرف میزنو میری تو اتاقت

قلب سیاه دختر ارباب

چون به نفعت خیلی پیش عمت و نازیا نباشی شب میای پایین و غذاتو میخوری و راجب طرح و قرار داد روز تولدت حرف میزنی و راضیشون میکنی که فردا تولد بگیرن بقیش هم بعدا بهت میگم اما یادت باشه باید کاملا غافلگیر بشن تا وقت کمی برای فکر کردن داشته باشن..... خب چطوره ؟ موافقی؟

معراج که قیافش مثل قبل اخمو بود هر چی امید داشتم بر باد داد اما یهو

معراج _ وای دختر تو محشری این نقشه حرف نداره عالیه

و قیافش خندون و شاد شد لبخندی زدم من خیلی از عکس العملش خوشحال شدم چون این خیلی خوبه که منو معراج همکاری میکنیم و با ایده های هم موافقیم این عالیه

+ ممنونم نظر لطفته ... و فکر کنم همگروهی خوبی برای هم باشیم

معراج قیافه متفکرانه ای گرفت

معراج _ اره فکر کنم حق با تو

وای چه خوبه که دیگه دعوا نمیکنیم و از هم متنفر نیستیم و با هم همکاری میکنیم

+من دیگه باید برم کم کم وقت ناهار فقط یادت باشه چی گفتم زمانبندی خیلی مهمه

و بعد از اتاق خارج شدم

توی این چند وقت خیلی چیزا در درون من و معراج عوض شده بود معراج اون آدمی نبود که من بتی ازش ساخته بودم معراج ممکنه اخمو باشه اما اونم احساسات داره اونم کمک کردن به دیگرانو بلده رفاقتش محبتش اونم میتونه لبخند بزنه اونم دل داره و خوبی کردنو بلده تو این مدت اون هم منو اذیت نکرده درصورتی که میتونست خیلی بلاها سرم بیاره اونم اخلاقی عوض شده من هم دیگه از معراج متنفر نیستم اذیت کردنشو دوس دارم اما دیگه نمیتونم عذابش بدمتو این مدت خیلی چیزا راجبش فهمیدم و حالا من مطمئنم که دانیالو معراج نکشته و برای پیدا کردن حقیقت بیشتر مسمم شدم و حالا خیلی خوشحالم که اینقدر حالا باهم خوبیم و به هم کمک میکنیم وای من چقدر فکر میکنم باید برم و کلی کار انجام بدم اما اول باید مطمئن بشم کسی منو ندیده باشه البته خدا کنه همینطور بشه چون نمیخوام یه سوژه بدم دست نازیا که به همه چیز بو بره و نقشمونو خراب کنه نگاهی با دقت به اطراف کردم و مطمئن شدم کسی اینجا نیست بعد نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار عمارت انداختم الان هاست که دیگه خدمتکارا میان برای چیدن میز و منم باید هر چه زودتر برم اشپزخونه تا کسی منو ندیده سریع رفتم طرف اشپزخونه که خدمتکارها از اشپزخونه با سینی های پر از غذا در اومدند و میز رو چیدند

قلب سیاه دختر ارباب

رفتم تو اشپزخانه همه با عجله مشغول انجام یک کاری بودند رفتم جلوی اشپزخانه ایستادم و شروع کردم با صدای بلند صحبت کردن

+امروز ارباب ناهار هم در اتاقشون میل میکنند اما در پذیرایی از مهمان باید پذیرایی کامل بشه و هیچ چیز نباید کم باشه پس همه تلاشتونو بکنید یک نفر غذای ارباب رو آماده کنه ببرم به اتاقشون بعد مدتی یه سینی غذا که برای ارباب آماده شده بود رو برداشتم و رفتم سمت اتاق معراج

+معراج منم دریا در ، رو باز کن

معراج چون میخواست یه وقت نازیا نیاد تو اتاقش در اتاقشو قفل کرده بود

واقعا که حکایت های عجیبی داریم معراج قفل در باز کرد و من رفتم تو و برای این که کسی شک نکنه سریع سینی گذاشتم روی میز گوشه اتاقش

+معراج من باید زود برم لطفا یادت باشه طبق نقشه عمل کنی و هیچ چیزو خراب نکنی منتظرم ببینم اخر این ماجرا چی میشه

معراج فقط سرش رو به نشونه تأیید بالا و پایین کرد و بعد از اتاقش اومدم بیرون همونطور که حدس میزدم نازیا داشت بهم نگاه میکرد و زیر نظر داشت اما اون منو نمیشناسه من از اون باهوش ترم و خوب میدونم باید چیکار کنم رفتم سمت میز ناهار خوری

نگاهی به نازیا و مادرش انداختم حالا وقته اینه که حالتو بگیرم نازیا خانوم تو میخواستی به حساب من برسی اما حالا نشونت میدم من کی هستم

+ببخشید از شما عذر میخوام که مزاحم اوقاتتون میشم اما ارباب گفتند که ناهار رو در اتاقشون میل میکنند چون حال خوشی ندارند و خیلی عذر خواهی کردند که نتوانستند اینجا در کنار شماها باشند فعلا شما شروع به خوردن ناهار کنید ارباب بعدا از دلتون در میانند

وقتی نازیا این حرفارو شنید داشت اتیش می گرفت و اگه الان معراج اینجا بوداونو میکشت نازیا با عصبانیت از سر میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت و من از این کارش خیلی خوشحال شدم چون تونستم دوباره نازیا رو عصبی کنم ولی چیزی که عجیب بود این بود که مادرش با ارامش نشست و شروع به خوردن ناهار کرد و اینا دیگه کی هستند به سمت اتاق خدمه ها رفتم و بعدش به سمت اتاق خودم رفتم و یکم دراز کشیدم بعد از حدودا یک ساعت و نیم به سمت اتاق معراج رفتم که هم باهانش حرف بزنم و هم سینی غذاش رو ببرم اشپزخانه رفتم سمت اتاق معراج در زدم

معراج_کیه؟؟

+منم دریا

معراج درو باز کرد پریدم تو اتاق و با لحنی که خوش حالی و هیجان درش موج میزد شروع به صحبت کردم

+ وای معراج باورت همیشه چپشده

معراج که از کارم متعجب بود

معراج _ چیکار کردی که اینقدر خوشحالی؟

و با قیافه سوالی بهم خیره شد با لحنی خوشحال و شیطون شروع به صحبت کردم

+وقتی رفتم پایین و گفتم برای ناهار نمیای... نازیا داشت از شدت عصبانیت منفجر میشد و آگه اونجا بودی میکشنت وای داشت از حرص میمرد نمیدونی دیدنش چه حالی داشت

شروع به بلند خندیدن کردم معراج هم همراه من شروع به خنده کرد

+وای چقدر این کار لذت بخشه که به رقیب خوب داشته باشی که باهانش رقابت کنی و حسابی حالشو بگیری

بعد تموم شدن حرفم معراج سوتی زد

معراج _ میبینم که حسابی با نازیا خوش میگذرونی؟

+اره چچورم جات خالی بیای قیافه دختر عمتو ببینی و بخندی

یکهو قیافه معراج نگران شد معراج اومد کنارم ایستاد

معراج _ دریا زیاد رو اعصاب نازیا راه نرو تو اینو نمیشناسی ممکنه یه بلایی سرت در بیاره ...

ای بابا این خدای زد حاله ها کل خوشحالیمو خراب کرداز دست معراج اه عصبیم کرد از بس گفت این کارو نکن اون کارو نکن اصلا من چرا اومدم و اینارو به معراج گفتم تقصیر خودمه دیگه

+اه معراج کلافم کردی هی نازیا اینطوره نازیا اون طوره اون یه دختر مغرور و افاده ای بیشتر نیست همین در ضمن تو نیازی نیست نگران کارای من باشی من از پس همه چیز بر میام تو آگه خیلی نگرانی ، نگران کارایی که بهت گفتم انجام بدی باش اصلا من چرا دارم اینارو به تو میگم

معراج شروع کرد به صحبت کردن ولی توجهی نکردم و عصبی سینی غذای خالی روی میز رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

منو بگو که اینقدر به معراج کمک میکنم اما اون.... وای خدایا حتی خودمم درک نمیکنم سینی رو بردم اشپزخونه و بعد رفتم سمت اتاقم که یکم بخوابم لباسامو عوض کردم روی زمین دراز کشیدم داشتم از دست کارای معراج سردرد میگرفتم و فکر میکردم هر لحظه امکان انفجارم وجود داره اصلا میدونی چیه معراج حقه تو همون اتاق بمون و اصلا هم گناه نداره که همچین دختر عمه ای داره هر چی سرش بیاد حقه اصلا من چرا الانم دارم به معراج فکر میکنم تو واقعیت کم از دسش میکشم حالا تو خوابم نباید از دسش ارامش داشته باشم سعی کردم راجب معراج فکر نکنم بخوابم اما کاراش اینقدر منو حرص میداد که محال بود بهش فکر نکنم ولی بعد مدتی خداروشکر خوابم برد

.....

با شنیدن صدای دو نفر از خواب بیدار شدم خواستم دوباره بخوابم که اون صدا توجهم رو جلب کرد اون صدا متعلق به معراج بود که انگار داشت با نازیا صحبت میکرد من که فضولیم گل کرده بود رفتم و دم در اتاقم فال گوش ایستادم

نازیا _ معراج منو ببین من الان خیلی وقته اومدم اینجا اما نتونستم ببینمت من فقط بخاطر تو این همه راه اومدم اینجا اما تو حتی پیشوازم نیومدی

اوه اوه چقد خودشو لوس میکنه ایش دختره ی لوس و خود شیرین اه اه حالم از این حرف زدنش به هم خورد معراج که انگار از دست نازیا کلافه شده بود

معراج _ ببین نازیا فکر کنم خدمتکارم همه چیزو گفته باشه بهت من حال خوبی داشتم به خاطر همین هم نتونستم الان یکم حالم بهتر شده واسه همین اومدم پایین تا با عمم و دختر عمم عصرونه بخورم از دلشون در بیارم

ایول پس انگار همه چیز داره طبق نقشه پیش میره منم باید الان برم و وسط این دو قرار بگیرم و به بهانه عصرونه یه کارایی بکنم بیخیال گفتگوی معراج و نازیا شدمو و رفتم دست و صورتمو شستمو سریع لباس خدمتکاریمو پوشیدم بعد رفتم سمت در اتاقمو در رو باز کردم که معراج ...

با خوشحالی نگاهم کرد چون حالا میتونست یه بهونه جور کنه و از دست نازیا خلاص بشه

+سلام ارباب معراج امری داشتید که اینجا اومدید

معراج از این حرفم خوشحال شد و از فرصت استفاده کرد

معراج _ بله ، من میخوام ترتیب یه عسرونه خوب رو بدید چون من میخوام به همراه عمه و دختر عم لحظات خوبی داشته باشیم در ضمن هیچ چیز نباید کم باشه چون اونها مهمان های ویژه ما هستند و لایق بهترین ها هستند

اره جون خودت، عجب بازیگری هستی تو دیگه از حرفاش حال داره بهم میخوره جلوش بالا نیارم خیلیه ...

نازیا _ نه معراج مادرم خوابیده فقط خودم و خودتیم همین

بعد از حرفش با ذوق بچگانه به معراج خیره شد از نگاهش به معراج نمیدونم چرا خوشم نیومد به طور ناخداگاه اخمام توی هم رفت در این لحظه کل دنیای معراج نابود شد چون مونده بود چطور باید تحملش کنه اما حالا که میبینم خوبه که عمش نباشه چون معراج گفت دنبال یه بهونه هست که موضوع ازدواج رو مطرح کنه خوب همه چیز خوبه اما حالا نوبت منه

+راستی نازیا خانوم برای عسرونه چی میل دارید چه نوع کیکه چه نوع نوشیدنی ...

نازیا از این حرفم تعجب کرد و شروع به فکر کرد منم از این فرصت استفاده کردم و دست نازیا رو گرفتم و با خودم به سمت اشپزخونه بردم نازیا عصبی و شکه بود

نازیا _ داری چیکار میکنی ؟

+نازیا خانوم ارباب گفتند شما مهمان ویژه ای هستید ، پس باید همونطور که در شأن شما هست از شما پذیرایی بشه

من شما رو به اشپزخانه می برم تا به خدمتکارها بگید که چه عسرونه ای میل دارید کیک های میوه ای یا شکلاتی هر چیزی بخواید برای شما فراهم میشه و من هم در همین مدت یه فضای دلنشین برای شما و ارباب فراهم میکنم که در کنار هم باشید و لذت ببرید بعد نازیا رو بردم به اشپزخونه رفتم جلوی اشپزخونه ایستادم و چندین بار محکم دستم رو بهم زدم که توجه ها به سمت بیاد

+همگی گوش کنید نازیا خانوم یه عسرونه بخصوص میخوان پس هر چی ایشون میگن گوش میکنید ایشون مهمان ویژه ارباب هستند پس باید از ایشون حسابی پذیرایی کنید

قلب سیاه دختر ارباب

بعد نگاهی به نازیا انداختم انگار خداروشکر شیرین زبونیم باعث شده بود نازیا حرفی نزنه و اروم باشه این دفعه شانس اوردم که راضی شد

+نازیا خانوم دیگه من میرم مقدمات رو آماده کنم چون اگه کارا دیر انجام بشه ارباب معراج عصبانی میشند و اتفاقای بدی میوفته

منتظر جوابی از جانب نازیا نشدم و بعد از اشپزخانه خارج شدم ، رفتم سمت اتاق معراج و بعد از در زدن و اینکه معراج قفل در رو باز کرد وارد اتاق شدم ...

معراج _ وای دختر خوب موقعی اومدیا ، داشت کلافم میکرد

+میدونم ، خیلی رو اعصابه ببین فعلا بردمش اشپزخونه که هر چی خواست به خدمتکارا بگه درست کنن و دستور بده و سرش گرم باشه و دور و برت نباشه حالا به دردرس واسه خودم درست کردم ، باید برم میز و بچینم و کلی کار دارم فقط معراج خواست باشه یکم پیش نازیا میمونی و بعد میری تو اتاق ، البته اینطوری به صلاح خودته چون اونوقت اگه گیر نازیا بیوفتی من نیستم که نجاتت بدم

معراج _ اره میدونم حق با تو...

بعد دستشو کشید به موهاش و اروم تر چیزی گفت

معراج_ ببخشید که تو هم اذیت شدی

تعجب کردم از این جور حرف زدنش

+چی؟

معراج یهو به خودش اومد و قیافش تغییر کرد و دوباره به چهره مغرور خودش برگشت

معراج _ هیچی ، خسته هستم میخوام بخوابم برو بیرون

و رفت روی تخت دراز کشید و چشمش رو بست و دستش رو گذاشت روی چشمش و چه عجیب من خودم شنیدم که معراج الان گفت ببخشید که تو هم اذیت شدی ولی حرفشو انکار کرد وقتی ازش پرسیدم چی گفته معراج قلبی مهربون و رئوف داره اما خودشو خشن و سنگدل نشون میده به معراج خیره شدم ممکنه که تو فکر کنی من نشنیدم چی گفتی ولی نمیتونی شخصیت واقعیتو

از من پنهان کنی چون بارها بهم اثبات کردی اونی نیستی که تظاهر میکنی از اتاق معراج خارج شدم من باید برم تو بالکن به میز بچینم که معراج و نازیا بیان و به مرحله دیگه هم از نقشمون به خوبی پیش بره ...

رفتم تو بالکن به میز کوچیک بود که روی اون یک رومیزی سفید بود که خیلی بی رنگ و بی روح بود رفتم و به رومیزی سفید اوردم که روش با مشکی و سفید کار شده بود و واقعا قشنگ بود رومیزی رو پهن کردم روی میز به گلدون هم از توی عمارت برداشتم و داخلش گل های رز قرمز ، سفید و مشکی به طرز زیبایی گذاشتم و گلدون رو وسط میز گذاشتم صندلی های سلطنتی پشت میز هم خیلی کثیف بودن و تمیزشون کردم و فقط دو صندلی رو پشت میز گذاشتم بعد مدتی نگاهی به فضایی که درست شده بود انداختم همه چیز محشر بود اما حیف این فضا نیست که با ورود نازیا خراب بشه حیف ... بعد مدتی خواستم برم که دیدم نازیا با موهای بلوند شده و اتو کشیده و یک لباس صورتی کم رنگ کوتاه و اندام نما پوشیده که تا روی زانوش هست و به کفش پاشنه بلند صورتی خوشگل پوشیده بود که خیلی خواستنیش کرده بود تو دستشتم به کیک به صورت قلب بود اومد و کیک و گذاشت رو میز

نازیا _ امیدوارم زیبایی لحظات با معراج به اندازه زیبایی من باشه

و دستش رو به کمرش زد با یه لبخند ملوس به منظره جلوی رومون خیره شد ماتم برد از این همه پرویی نازیا اما چه فایده وقتی همه این کارا بخاطر پول معراج و عشقی وجود نداره

+من میرم به ارباب خبر میدم که شما منتظرید ...

نازیا فقط سرش رو به نشونه تایید تکون داد رفتم به سمت اتاق معراج به جورایی ناراحت بودم و دلم نمیخواست به معراج بگم که بره پیش نازیا ... اما چرا؟ این که نقشه خودم بود خودم به معراج گفتم این کارو کنه پس حالا هم نباید بزخم زیر حرفمو نقشه رو خراب کنم رسیدم به اتاق معراج و جلوی در ایستادم به حسی داشتم .. دلم نمیخواست در بزخم اما مجبور بود و باید طبق نقشه پیش میرفتم پس در زدم

معراج _ کیه؟

+باز کن درو

حس میکنم صدام خیلی ناراحت و بی حوصله بود

معراج _ دریا تویی؟

و بعد در رو باز کردو منم رفتم داخل اتاق دلم نمیخواست نگاهش کنم نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم و بگم برو پیش نازیا شهامت گفتن این حرف رو نداشتم اما دلم رو زدم به دریا و بدون نگاه کردن به چشمش شروع به صحبت کردم

+نازیا تو بالکن منتظرته برو پیشش

احساس کردم بعد گفتن این حرف قلبم ترک خورد و چیزی درونم شکست من چرا اینجوری میشم چرا همچین احساسایی دارم

معراج _ دریا من نمیتونم من حتی نمیخوام چهره اونو واسه یه لحظه ببینم چه برسه به اینکه بشینم و باهش کیک بخورم و حرف بزنم

دروغ چرا از حرفش یه جورایی خوشم اومد ولی خب اینجوری نمیشه رفتم جلوی معراج ایستادم و مصمم نگاهش کردم

+معراج تو باید این کار رو انجام بدی برای انجام ندادن این کار خیلی دیره فقط یکم برو باهش حرف بزن تا به چیزی شک نکنه و بعد مدتی کوتاه سردرد یا هر چیزی رو بهونه کن و برگرد به اتاقت باشه؟ تو خودت گفتی ما باید به هم کمک کنیم ما همگروه هستیم من کارامو انجام دادم حالا نوبت تو هستش که یه مرحله دیگه از نقشه رو اجرا کنی...

بعد حرف معراج به چشمام خیره شد

معراج _ حق با تو من نمیخوام عامل نابودیه نقشه هامون باشم و به عمم فرصت مطرح بحث ازدواج با نازیا رو بدم من اونو دوست ندارم و میخوام هر چه زودتر از شرش خلاص شم

+پس برو معراج ، نازیا تو بالکن منتظرته...

بعد چند لحظه معراج نگاهشو از من گرفتم رفت سمت در، منم دنبالش رفتم و هر دو از اتاق خارج شدیم حتی در آخرین لحظات هم چشم از هم بر نمیداشتیم که معراج رفت تو بالکن و از دیدم خارج شد ...

نمیتونستم از فکر کردن به معراج دست بردارم دلم نمیخواست برم تو اتاقم یا مشغول کاری بشم چون تمام فکر و ذهنم درگیر معراج بود و منتظر بودم هر چه زودتر بیاد و دل من آروم بگیره نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد و از بودن معراج کنار نازیا حس خوبی نداشتم دلم آروم و قرار نداشتم اولین بار بود که همچین حسی داشتم رفتم و یه گوشه مشغول تمیز کردن وسایل شدم که کسی بهم شک کنه توی این مدت چندین بار خدمه ها با سینی های پر از کیک و خوراکی های مختلف به بالکن رفته بودند از استرس داشتم مدام پوست لبم رو میخوردم کاش میتونستم کنار بالکن بایستم و به اون دوتا نگاه کنم ولی نمیشه چون همه تو این خونه دنبال یه بهونه هستن که منو بندازن تو دردرس و برام مشکل درست کنن منم نمیخوام سوژه بدم دست کسی که خودمو بدبخت کنم راستش دوست داشتم هر چه زودتر معراج بیاد و از نازیا دور بشه اما اخه چرا چرا من نمیخوام معراج و نازیا رو با هم ببینم یا اصلا اونا باهم باشن مگه چه اشکالی داره معراج با اون باشه اون دختر عمه معراج هست و اینحور که معلومه میخواد با معراج ازدواج کنه و من داشتم جلوی اتاق معراج رو تمیز میکردم که دیدم معراج از راه پله ها بالا میاد و جلوی چشمای مشتاق برای فهمیدن اتفاق های توی بالکن من سریع رفت توی اتاقش و در رو هم بست با تعجب به در بسته اتاق معراج نگاه میکردم و این چرا اینطوری کرد؟ اوم شاید حواسش نبوده و منو ندیده... اما اخه مگه من چیز کوچیکی هستم که منو ندیده باشه من با این همه ابهت اینجا ایستادم اما اون..... وای خدای من اخر میتروسم معراج با این کاراش منم مثل خودش دیوونه کنه عصبی رفتم سمت اتاقم اخه فعلا تنها پناهگاهم همین اتاق خدمتکاریه اوف اخه چرا معراج این کارو کرد حالا چیکار کنم منم

که نمیتونم برم و چیزی ازش بپرسم نمیتونم غرورمو بشکنم خودمو کوچیک کنم اما اصلا بیخیال... چرا من باید اینکار رو انجام بدم چرا این چیزا برام مهم شده و برام مهمه همه چیزو بفهمم اصلا مگه کارای معراج به من چه ربطی داره مگه من فضول کار مردمم داشتم سعی میکردم خودمو قانع کنم اما نمیتونستم داشتم کی رو گول میزدم من دلم میخواست بدونم اونجا چه اتفاقی افتاد که معراج اونجوری بود اخه بنظرم این ماجرا عجیبه و یه ایرادی داری اما اخه چطور باید بدونم پیش معراج که نمیتونم برم نازیا هم آگه سایه منو از صد فرسخی ببینه با تفنگ میزنه حالا خدا به فریادم برسه که بخوام باهانش راجب معراج حرف بزنم وای نه فکر خوبی نیست بعد مدتی فکر کردن یهو از جام پریدم

+هاهاااا... پیدا کردم

بعد بلند شدمو از اتاقم خارج شدم نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۸ بود و ۱ ساعت تا شام مونده بود و این یعنی من فقط ۱ ساعت وقت دارم که یه چیزایی بدونم رفتم به سمت بالکن همه چیز همونطور بود که قبلا بود و این یعنی اینجا نمیتونم چیزی پیدا کنم با عجله رفتم سمت اشپزخونه همه مشغول آماده کردن غذا بودن و هیچ کس حواسش به من نبود رفتم سمت یخچال... شاید کیکی اضافه کرده باشه و یا هر چیز دیگه و شاید بتونم یه چیز بدونم به هر حال این کار بهتر از هیچ چیزه رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم که با چیزی که دیدم شکه شدم اون کیک قلبی زیبایی که نازیا درست کرده بود حالا کاملا خراب شده بود و شکلش با هم قاطی شده بود و صحنه ای زشت رو درست کرده بود و نصف بیشتر کیک خورده شده بود جالب یعنی چی؟ معراج که حتی دلش نمیخواست قیافه نازیا رو ببینه حالا اینقد از کیک هم خورده و اینم وضع این کیکه یعنی چی اتفاقی افتاده بوده.. برای این که بهتر کیک رو ببینم یکم کیک رو نزدیک تر آوردم که با شنیدن صدای کسی ...

نازیا هم شوکه و هم دستپاچه شدم و دستم خورد به ظرف کیک و افتاد وای خدایا، چه خرابکاری شد خودت کمکم کن نازیا شکه خیره مونده بود روی کیک که روی زمین پخش شده بود چند دقیقه توی حالت شکه به سر میبرد یهو با صورتی عصبی به سمت حمله ور شد و یقه لباسم رو گرفت با لحنی که عصبانیت درش موج میزد شروع کرد به داد زدن

نازیا _ دختره احمق چیکار کردی هان داشتی اینجا چه غلطی می کردی؟ ببین چه بلایی سر این کیک آوردی... بخاطر تو این کیکی که برای معراج درست کرده بودم خراب شد ،

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود انگار نفس کم آورد که توقف کرد یک نفس عمیق کشید

نازیا _ چرا اینکارو کردی هان ؟

وای خدا پرده گوشم پاره شد چه صداش گوش خراشه با داد زدن هاش همه رو اینجا جمع کرد وای خدا همه دارن بهمون نگاه میکنن

نازیا _ تو این کارو کردی اره حالا باید منتظر عواقبشم باشی

هنوز این حرفش رو درک نکرده بودم که یک طرف صورتم سوخت هنگ کرده بودم فقط شکه به زمین خیره شده بودم بعد چند لحظه به خودم اومدم و دیدم به سیلی زده تو گوشم اون فکر کرده کیه که همچین کاری کرد اونم به خاطر یه کیک که خودش خراب بود و شکل خوبی هم نداشت یعنی به خاطر یه کیک به من سیلی زد اما اون نمیدونه من کی هستم من دریا هستم و تا حالا کسی جرات نکرده بود به من سیلی بزنه ،حالا نشونش میدم که من کی هستم دستم رو دور دستش که باهش یقم رو گرفته بود حلقه کردم و پیش زدم که یقم رو ول کنه با خشم بهش نگاه کردم تا الان خیلی تحملت کردم نازیا اما از این کارت نمیگذرم رفتم و کنار کیک که روی زمین پخش شده بود ایستادمو با لبخندی حرص در اور نگاه می به نازیا کردم

+این کیک رو تو درست کرده بودی اره ؟پس حالا ببین چیکارش میکنم ...

با لبخند حرص در اور ، رفتم و چند بار روی کیک جفت پا پریدم و زیر پاهام لهش کردم نازیا از این کارم ایتیشی شد به سمت اومد و خواست بزنه تو گوشم که نذاشتم و دستش رو محکم گرفتم هه...فکر کرده کیه که بزارم دوباره بهم سیلی بزنه نه نازیا تا تلافی نکنم ولت نمیکنم دستش رو که گرفتم اون دستش رو آورد که بهم سیلی بزنه که اون دستش هم گرفتم و پشت سرش قفلش کردم حالا اون دوتا دستش پشتش قفل شده بود و از پشت به خودم چسبونده بودمش کنار گوشش به صورت زمزمه وار شروع به حرف زدن کردم جوری که نفسم به گوشش میخورد

+نازیا تو خیلی ساده ای ، وقتی نمیتونی از خودت دفاع کنی چطور میخوای به من صدمه بزنی (یه پوزخند صدا دار زدم)اون یک بار هم که بهم سیلی زدی اشتباه بود پس حالا عاقبت کارتو ببین

سریع دستش رو ، ول کردم و به سمت خودم چرخوندمش و قبل از این که کاری کنه زدم توی گوشش حالا نازیا هر دو ۱ به ۱ مساوی هستیم مساوی مساوی اما قول میدم که نزارم بیشتر از این مساوی بمونیم بلاخره یکی از ما پیروز میشه و اونم من هستم نازیا که از کارم شکه بود وقتی به خودش اومد شروع کرد به جیغ جیغ کردن

نازیا _ تو الان چیکار کردی ؟

در جوابش با یه حالت اعصاب خورد کن شروع به صحبت کردم

+اخی ، نازی ، چی شد دردت اومد؟

بعد این حرفم دوباره نازیا شروع به داد زدن کرد

نازیا _ گفتم تو الان چیکار کردی؟

قلب سیاه دختر ارباب

اخی دیگه جوش آورده بیچاره...خیلی حس خوبیه که یه آدم رو حرص بدی و باهش بازی کنی نمیدونی نازیا که چقد از حرص دادنت لذت میبرم دختر از این حرفش پوزخندی زد

+من همون کاریو کردم که باید میکردم دختر افاده ای مغرور....

نازیا دیگه داشت اتیش میگرفت دوباره خواست به سمت حمله کنه که

یکهو معراج با یک حرکت وحشیانه در اشپزخونه رو باز کرد و باعث شد درمحکم به دیوار بخوره و صدای بدی ایجاد کنه معراج با عصبانیت داد میزد

معراج _ اینجا چه خبره ؟ کل عمارتو گذاشتید رو سرتون...

با این حرفش منم دست به سینه سرجام ایستادم و با خشم نگاهش کردم نازیا تا چند لحظه اول داشت با ترس به معراج که از عصبانیت رگ های صورتش زده بود بیرون نگاه میکرد یکهو نمیدونم از کجا شجاعت پیدا کرد و این فرصت استفاده کرد و رفت سمت معراج و با ناز و عشوه شروع کرد حرف زدن

نازیا _ ببین معراج ، ببین چه بلایی سر این کیک آورده من کیک رو با کلی عشق برات درست کرده بودم و اون کیکم رو کاملا داغون و خراب کرده

اوه اوه اوه ... همه چیز انداخت تقصیر من وای دیگه حالم داره از این همه عشوه و ناز نازیا بهم میخوره هی میرفت سمت معراج و خودش رو بهش میچسبوند و معراج پشش میزد اما دوباره کار خودشو میکرد ایششش این دیگه چه دختری هست

نازیا _ ببین معراج خدمتکار ها تو این خونه فکر میکنن اینجا رئیس و جایگاهشونو نمیدونن تو واقعا میتونی قبول کنی که یه خدمتکار به من سیلی بزنه واقعا اینا انگار هیچ کسی بالای سرشون نبوده که بهشون ادب و نزاکت یاد بده نه مادری نه پدیری نه حتی خواهری یا برادری یا شاید مشکل از خانوادشون باشه

و بعد حرفشو با یه پوزخند تموم کرد ببین نازیا خودت دوباره شروع کردی تو نباید راجب برادرم حرف میزدی اره بقیه خانواده نه برام مادری کردن نه پدیری

اما داداشم دانیالنباید درمورد دانیالم چیزی میگفتی با خشم سمت نازیا حمله ور شدم که معراج سریع جلومو گرفت

معراج _ بس کن دریا ، این چه کاریه

+این همون کاریه که درسته اون اول شروع کرد و به خاطر یه کیک داغون زد توی گوش من ...اون اصلا همچین حقی نداشت خب من جواب سیلی شو با یه سیلی دادم مگه چه مشکلی داره چرا اون بتونه به من سیلی بزنه اما من نتونم اون حق نداشت راجب برادرم چیزی بگه چون اون اصلا همچین حقی نداره اون چی راجب و منو خانوادم میدونه که نظر میده و اسم برادرم و خانوادمو به زبانش میاره

معراج خیلی عصبی بود و کنترل اوضاع از دستش در رفته بود داد زد

معراج _ بسه دیگه تمومش کنید همین الان هردوتون برید تو اتاقتون همین الان
بعد حرفش نازیا خواست حرفی بزنه که معراج بلندتر از قبل شروع به داد زدن کرد

معراج _ همین که گفتم هر دو تون برید تو اتاقتون

نازیا با ترس به معراج خیره شد و بدون هیچ حرفی رفت به سمت اتاقش اخی چی شد ناراحت شدی سیریش حفته هر چی بلا به سرت بیاد حفته تازه بیشتر از این باید بکشی و خواری ببینی بعد رفتن نازیا من موندم به عالمه خشم و عصبانیت

معراج نباید جلوی منو میگرفت این کارش اشتباه بود و اون همیشه کار اشتباه رو انجام میده پر از خشم به معراج نگاه کردم منم اینجا کاری ندارم و باید برم تو اتاقم با نگاهی غمگین و خشمگین از کنار معراج رد شدم و به سمت اتاقم رفتم و ، وقتی به اتاقم رسیدم وارد شدم و در رو محکم بستم و قفلش کردم و از ته دلم اهی کشیدم ...ممکنه من از نازیا متفر باشم اما توی حرفای امروز اون یک چیز حقیقت داشت مادر و پدرم و مازیار هیچ وقت برام کاری نکردند اما دانیالم دلیل خوشحالی و زندگی من بود اون همیشه من رو شاد می کرد از خانوادم فقط برام ثروت و قدرت موند و اینها تنها چیزایی هستند که برای من بی ارزشند اما از دانیالم هزاران خاطره و یادگار توی قلبم دارم که هنوزم منو شاد میکنن اما نبودنش قلبمو هزار تکه میکنه حق با نازیاست اگه دانیال الان پیشم بود و اونروز همچین اتفاقی نمیوفتاد من حالا اینجا نبودم و اینقد قلبم پر از نفرت نبود و هیچکدوم از این اتفاق های بد نمی افتاد بازم بغضم گرفته و هوای دلم بارونیه بعد چند دقیقه بغضم ترکید و فقط اشک بود که از چشمم جاری میشد نفس کم اوردم یک نفس عمیق کشیدم و با صدای بلند شروع به گریه کردم پشت دستم رو ، روی دهانم گذاشتم و سعی کردم صدام رو توی گلو خفه کنم ولی زیاد موفق نبودم خدایا دلم گرفته دیدی چجور تحقیر شدم ؟ حواست که به من هست اره ؟ من اینقد به معراج کمک کردم اما اون اینطوری جوابمو داد دیگه نمیخوام قیافه هیچکدوم از فراد این عمارت رو ببینم نه معراجی نه نازیایی و نه هیچکس نقشه ای هم برام مهم نیست وقتی معراج میتونه منو ندیده بگیره چرا من نتونم این کارو انجام درسته منم باید معراج رو ندید بگیرم تنها چیزی که داشتم و برام توی زندگیم مهم بود تنهام گذاشت و داستان زندگی من از جایی به سیاهی و بدبختی ختم شد که تو از پیشم رفتی دانیال بخدا باور کن نمیتونم تنها با یاد و خاطراتت زندگی کنم نمیتونم من به بودنت نیاز دارم اما تو ...تو رفتی تو اسمون پیش خدایی و خوبه که حداقل جای تو امنه و خدا مواظبته خوبه ، حال تو خوبه و خدا هست که مواظبت باشه اون هواتو داره بعد کلی گریه کردن....خالی شدم خالی از هر گونه حس....چه خوشی چه بدی.....چه نفرت چه عشق سردرگم و بی پناه و تنهای تنها نشستم و به دیوار تکیه دادم و به یه نقطه خیره شدم درست مثل دیوونه ها اما من با دیوونه ها یه فرقی دارم اونها یه دیوونه ی کامل هستن اما من ادمی هستم که شرایط تصمیم گرفته دیوونش کن و از بین ببرش

چه حسی داره وقتی میشینی و کلی فکر میکنی و به هیچ نتیجه ای نمیرسی و مبینی هنوزم هیچ چیز تغییر نکرده و زندگیت جریان داره و تو مجبوری به ساز سرنوشتت برقصی نمیتونی اشتباهاتت رو درست کنی و هیچ قدرت و اختیاری نداری خدایا من بهت اعتماد دارم خودم مسیر زندگیم رو به سیاهی کشوندم اما حالا نمیدونم چیکار کنم خودت یه کاری کن یه کمک یه راهی نشونم بده همیشه میگن خدا توبه کننده رو میبخشه پس چرا من بخشیده نشدم چرا میگن ماه خیلی پشت ابر نمیمونه اما حقیقت زندگی من خیلی وقت پنهان شده و اشکار نمیشه چرا گناهکار به سزای گناهاش نمیرسه و مجازات نمیشه ... بعد از کلی فکر کردن راجب سوالهایی که هیچ جوابی ندارند خوابم برد خیلی وقت بود که خواب هامم مثل زندگیم بی معنا و مفهم شده

*

صبح ، با نور خورشید که از پنجره اتاق به چشمهام میخورد بیدار شدم بلند شدم که دیدم دیشب کنار دیوار خوابم برده بوده و همونجا خوابیده بودم رفتم و دست صورتمو شستم و دوباره همون گوشه نشستم دلم نمیخواست از اتاقم برم بیرونو با هیچ کدوم از افراد این عمارت چشم تو چشم بشم مخصوصا معراج و نازیبا....میخوام امروز فقط برای خودم باشم و به خاطراتم با دانیال فکر کنم یادم میاد همیشه دانیال بهم میگفت

دانیال _ دریا اسم تو خیلی زیبا هست به زیبایی صورتت به مهربانی قلب کوچیکت... اما دریا همیشه باید پادت باشه یک دریا بسیار وسیع و در دل خود موجودات زیادی رو جای داده اما بین اون موجودات حیوان های خوب و بد هم وجود داره اب دریا پاک و زلال اما با یک بی دقتی کوچیک به آبی گل الود تبدیل میشه دریا زیباست اما گاهی طوفانیه و میتونه خرابی های زیادی به وجودبیاره و جون خیلی هارو بگیره درست مثل انسانها دریا توی یه مکان ادم های بد هستند ادمهای خوب هم هستند اما مهم اینه که این تو هستی که باید انتخاب کنی...زیباست انتخاب کنی که چی باشی یه ادم بد یا یه ادم خوب انتخاب با تو هستش پس اینو هیچوقت فراموش نکن

دانیال کوچیک تر از من بود ولی بخاطر کتاب های زیادی که میخوند علم خیلی گسترده ای داشت اره دانیال کاملا درست میگفت این انتخاب ادمهاس که چی باشن و چی کار کنن اما..داشتم فکر میکردم که با شنیدن صدای در زدن کسی رشته افکارم بهم خورد بیا مبینی حتی تو این عمارت تو اتاق خودت هم نمیتونی آرامش داشته باشی هر کسی در میزنه بزار اینقدر در بزنه که خودش خسته شه و بره من نمیخوام کسی رو ببینم همین که گفتم بعد چند لحظه یهو یه صدای ارومی اومد بنظر ...

بعد چند لحظه یهو یه صدای ارومی اومد ..بنظرم اون صدا آشنا میومد منم بخاطر اینکه حس کنجاویم گل کرده بود اروم رفتم سمت در اتاقم چون منبع صدا از اونجا بود گوشمو چسبوندم به در که بفهمم کیه و داره چی میگه...که فهمیدم صدا متعلق به معراج و با یادآوری اسم معراج و کاراش هم دلم میشکنه و عصبی میشم خواستم از در فاصله بگیرم و برگردم که پام پشت لبه فرش کهنه توی اتاق گیر کرد و با شدت خوردم زمین در این بین دستم هم خورد به گلدون که روی میز کوچیکی بود که کنار در گذاشته بودن و گلدون افتاد و با صدای بلندی شکست با زمین که برخورد کردم از درد فریادم به هوا رفت

+جیغجیغجیغجیغ

ای ای ای سرم داغون شد ای سرم ای دختر حواس پرت مگه میمیری چشمت به کارت باشه اصلا کی اینجارو دکور کرده اخه جای گلدون کنار دره اصلاگلدون توی اتاق خدمتکار ها چیکار میکنه یهو صدای معراج بلند شد و مشغول داد و بیداد شد

معراج _ دریا..دریا

قلب سیاه دختر ارباب

اینو ببین بعد به ما میگه خونه رو گذاشتین رو سرتون خودش داره بلند بلند و پشت سر هم اسممو صدا میزنه و با مشت و لگد به در میکوبه اما... اها حالا یادم اومد اون اینجا ارباب و همه کار میکنه اما ما نه ما به خدمتکاریم و هیچ حقی نداریم

معراج _ دریا.. دریا.. دریا خوبی؟

اه کشتم این چرا هی همش دریا دریا میکنه من سرم درد میکنه و اون... منم قفل درو باز نمیکنم تا حالت جا بیاد حفته چون نباید با من اونکارو میکردی دستم رو به گوشه ی پیشونیم که خیلی درد میکرد اروم کشیدم دستم خیس شد، خداکنه اون فکری که میکنم نباشه، با احتیاط دستم رو جلوی چشمم اوردم، اوه درست فکر میکردم دستم خونی بود و این نشون میداد پیشونی منم خونی شده معراج هنوز داشت به در میکوبید یکهو با یک لگد محکم به در زد و بلاخره در باز شد و معراج اومد تو به سمتم اومد و بازو هامو محکم گرفت و با نگرانیت شروع به حرف زدن کرد

معراج _ دریا حالت خوبه؟ خوبی؟ چه اتفاقی افتاد چرا در رو باز نکردی

وای سرمو بردی بزار برسی بعد شروع کن به سوال جواب کردن

سرمو انداخته بودم پایین چون نمیخواستم چشمم به چشمه اش بیوفته من هنوزم از دستش خیلی عصبانیم، دستشو آورد که موهامو کنار بزنه و زخممو ببینه که سرمو به طرف مخالفش حرکت دادم معراج چند لحظه بهم خیره نگاه کرد اما بغلم کرد و بلند شد و از اتاقم خارج شد، همه خدمه ها پشت در جمع بودن، معلومه دیگه با سر و صدایی که معراج راه انداخته بود همه خدمه ها رو از اتاقشون کشیده بود بیرون، خدمه ها با به حالت خاص بهم نگاه میکردن و در گوش هم شروع به حرف زدن میکردن وای خدا ببینشون الکی دارن در موردم قضاوت میکنن اچه مگه تقصیر من بود؟! اصلا به من چه میخواستم از بغل معراج با زور هم که شده بود بیام پایین ولی حالا که اینجوریه عمرا اکه بیام پایین حداقل جلوی هدمه ها نیام پایین بزار من رو ببینن حسودیشون بشه اوخ چقد من خبیث هستم و نمیدونستم سرم رو توی سینه معراج قایم کردم و دستم هم دور گردنش حلقه کردم بالاخره معراج اروم گذاشتم روی تخت با یک نگاه مختصر به اطرافم متوجه شدم ما الان توی اتاق معراج هستیم معراج رفت که در رو ببندد که من سریع بلند شدم و خواستم مانع از کارش بشم اما در رو بست و قفلش کرد با عصبانیت نگاهش کردم

+ چرا درو قفل کردی میخوام برم تو اتاقم زودتر این درو باز کن

معراج بعد حرفم سری تکون داد

معراج _ تا موقعی که من نگم نمیتونی بری پس اروم بشین

با این حرفش شدت عصبانیتم بیشتر شد

+ چرا باید من و بیماری تو اتاقت شاید من اصلا نخوام ببینمت شاید ازت بدم بیاد شاید ازت متنفر باشم

حرف اخرم روی توی چشمهات نگاه کردم و گفتم اما معراج عکس العملش جور دیگه بود

معراج _ همه ی این ها دروغه خودتم میدونی

+نه از کجا اینقد مطمئنی من ازت متنفرم ، ازت بدم میاد

معراج صداشو بلند تر کرد

معراج _ نه خیر این طور نیست اگه ازم متنفر بودی جونمو نجات نمیدادی بخاطر من تیر نمیخوردی و جلوی اون دختریو نمیگرفتی اگه ازم متنفر بودی بهم کمک نمیکردی که از شر نازیبا خلاص بشم و کل این سختی هارو تحمل نمیکردی

لحنش خیلی قاطع بود با گفتن حرفاش اروم شدم و دیگه چیزی نگفتم چون همه حرفاش حقیقت بود و نمیشد با این منطق بحث کرد

معراج _ میدونی ازم ناراحتی حق داری... اما من یه دلیل برای کارم دارم و بهت میگم باید باهات صحبت کنم اما اول باید ببینم زخمت عمیق یا نه و زخمت و ببینم پس لطفا بشین

و بعد به تخت اشاره کرد لحن حرف زدنش خیلی اروم و ملایم بود نمیدونم چرا باهات موافقت کردم شاید بخاطر این بود که چاره دیگه ای نداشتم و باید به حرفاش گوش میکردم شایدم بخاطر لحن اروم و دلنشینش بود که مجبور به کاری شدم که نمیخواستم انجام بدم پس اروم رفتم و روی تخت نشستم ...

معراج یه جعبه کمک های اولیه آورد و اروم اومد کنارم روی تخت نشست من هنوزم سرم پایین بود چون دلم پر بود از حرف و عصبانیت و ممکن بود هر لحظه بغضم بشکنه معراج موهامو کنار زد و نگاهی به زخم روی پیشونیم انداخت و بعد رفت و بعد مدتی با یه ظرف کوچیک اب اومد حوله ای کوچیک رو خیس کرد و روی زخم گذاشت بخاطر دردش اخمام رفت تو هم و به حالت خیلی اروم گفتم

+ای ..

معراج که انگار متوجه شد ارومتر حوله رو روی زخم کشیدو بعد یه چیز خیس مانند بهش زد و بستش و رفت و وسایل رو سرجاش گذاشت

معراج _ خداروشکر که زخمت جدی نیست و زود خوب میشه

معراج انگار منتظر جوابی از طرفم بود اما من ساکت نشسته بودم و حرفی نمیزدم نمیدونم چرا ولی ناراحت بودم که چرا توی دعوا با نازیا معراج طرف منو نگرفته بود و همامو نداشت معراج اهی کشید و اومد سمتم

معراج _ دریا از دستم ناراحت نباش همه این کارام دلایلی داشت

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم و با بغض شروع به حرف زدن کردم اما کم کم اشکهامم سرازیر شد

+چرا ناراحت نباشم دختر عمت هر چی از دهنش در میومد بهم گفت و یه سیلی هم بهم زد و به دانیال هم کلی توهین کرد چرا ناراحت نباشم...

معراج که انگار خیلی شرمنده بود

معراج _ ببخشید من واقعا متاسفم میدونم نازیا دختر خوبی نیست اما...

سریع پریدم وسط حرفش

+اما چی ، چی میخوای بگی که باید پشت منو خالی میکردی و از اون دفاع میکردی

خودم تعجب کردم که چطور تونستم این حرف رو به معراج بگم اما این حقیقت بود و من نمیتونستم پنهانش کنم اره من خیلی ناراحتم که معراج پشتمو خالی کرد و ازم دفاع نکرد معراج با تعجب شروع به حرف زدن کرد

معراج _ ببین دریا همون طور که بهت گفتم همه کارام دلیل داشت بزار بهت توضیح بدم

بازم پریدم وسط حرفش

+نیازی نیست چیزی توضیح بدی چون من دیگه چیزی برام مهم نیست نه تو و نه هیچ نقشه ای زودتر این درو باز کن چون میخوام از اینجا برم

خواستم برم سمت در که معراج قبل از اینکه بلند بشم دستم رو گرفت خواستم دستش رو پس بزنم که بلند شد و اومد رو بروم ایستاد و تو چشمام خیره شد

معراج _ بزار حقیقتو بهت بگم بعد هر جا خواستی برو لطفا... دریا من تنها نمیتونم از پس نازیا بر بیام من به کمکت نیاز دارم...

وای خدایا معراج چه حرفایی میزنه چقدر عوض شده اما نه اون میخواد منو به بازی بگیره به عقب هلش دادم و رفتم سمت در

معراج _ دریا خواهش میکنم بمون من بهت نیاز دارم

با شنیدن این حرف معراج سر جام ایستادم اون داشت ازم خواهش میکرد و من نمیتونستم رد کنم باز هم خواستم برم سمت در که دلم بهم اجازه نداد نمیتونستم اینقدر راحت از کنار معراج بگذرم و نسبت بهش بی تفاوت باشم اخ از دست این دلم که کاراش اصلا منطقی نیست با کلافگی سریع باز روی تخت نشستمو با حالت خاصی گفتم

+منتظرم که حقیقتو بشنوم....

بعد معراج خوشحال ستم اومد و رو تخت نشست و لبخندی زد

معراج _ از فرصتی که بهم دادی ممنونم قول میدم نا امیدت نکنم

و بعد شروع کرد به حرف زدن

معراج _ راستش من خیلی نا امید بودم چون که اصلا حوصله نازیا و رفتارشو نداشتم اما تو اومدی و بهم یاد دادی که حالا نیاید کم بیارم و نقشه رو پیش ببریم و از شر نازیا خلاص شیم منم همونطور که گفتم بلند شدم و رفتم سمت بالکن که دیدم نازیا با یه قیافه شیک و یه کیک تو دستش منتظرمه ممکنه که یکی نازیا رو ببینه شیفته و عاشقش بشه اما من نه من میدونم که اون چه اخلاقی داره و چشمش همش دنبال پوله و نه عشق اروم و بدون حرفی رفتم سر میز نشستم که نازیا کیک رو گذاشت روی میز و بشقاب و چنگال داد دستم که کیک بخورم اما من هیچ علاقه ای به این کار نداشتم پس هیچ عکس العملی نشون ندادم بعد به خدمتکارها گفتم سینی هایی از کیک های مختلف بیارند اما من بازم دوست نداشتم کنار اون کیک بخورم اما اگه لج میکرد و گیر میداد حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم پس یه تکه از همون کیک که نازیا پخته بود رو برداشتم و به زور خوردمش خودشم که عاشق کیک بود چندین بشقاب کیک خورد منم یکم از کیکم رو خوردم و ساکت نشستم که بعد مدتی یهو نازیا بلند شد و عصبانی شروع به داد زدن کرد "معراج این چه رفتاریه چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟ چرا ساکت نشستی و هیچ حرفی نمیزنی؟" با این حرفاش من تعجب کردم چون من یه ذره کیک خوردم که کار به اینجا نکشه اما اون اینطوری میکنه منم که دیدم اینقدر عصبانیه اروم بهش جواب دادم "مثلا میخواستی چیکار کنم من فقط حالم یکم ناخوشه همین اما با این وجود اومدم و

باهات وقت گذروندم و کیک خوردم" با حرفم نازیا صداشو بلندتر کرد" واقعا که تو به ادم بی احساسی درضمن تو ناخوش احوالی یا داری نقش بازی میکنی؟" با این حرفش منم بلند شدم "ببین من حال خوب نیستم و برای اینکه ناراحت نشید ترتیب این عسرونه رو دادم درضمن من برام مهم نیستم تو چی راجب کارام فکر میکنی اما من مثل تو نیستم و الانم سرم درد گرفته و میخوام برم تو اتاقم" خواستم برم تو اتاقم که دوباره نازیا بلند داد زد من دختر عمتم اما همیشه ازم دوری میکنی اما اون خدمتکار پر فیس و افاده همیشه دور و برته و همش میاد تو اتاق و همش ارباب ارباب میکنه

با شنیدن این حرف من (دریا) از جا پریدم. پریدم وسط حرف معراج و با تعجب گفتم

+منظورش از دختر پر فیس و افاده ای من بودم؟

بعد معراج در جوابم سری تکون داد

معراج _ اره ، حالا بقیه ماجرا رو گوش کن من خیلی خیلی جدی رو بهش کردم "اون دختر پر فیس و افاده ای خدمتکار شخصی منه و همیشه هم کاراشو خوب انجام داده و من ازش راضیم و همه اون کارها هم به دستور من بوده پس فکر نکن مشکلی وجود داشته باشه درضمن اینجا عمارت منه و من هر کسی رو بخوام برای خدمتگذاری انتخاب میکنم نازیا که دید من از تو حمایت می کنم محکم زد رو میز و بقیه کیک که درست کرده بود خراب کرد و با عصبانیت جیغ زد "چرا داری از اون دفاع میکنی معراج یادت باشه اون دختر یه خدمتکاره ساده هست و من نازیام دختر عمه ات و درضمن من تورو دوست دارم و تو هم باید منو دوست داشته باشی واگه اینطور نشه میبینی که چیکار میکنم" نازیا خیلی عصبی بود و من هم فرصتو غنیمت شمردمو این بحثو خاتمه دادم و بی توجه بهش از بالکن بیرون اومدم که تورو دیدم که گوشه ای ایستاده بودی و انگار منتظرم بودی خواستم پیام سمتت و باهات حرف بزنم اما صلاح دونستم که وانمود کنم ندیدمت چون که نازیا خیلی عصبی بود و اگه میفهمید باهات حرف زدم و اومدی پیشم اروم نمیشست و یه بلایی سرت میاورد به خاطر همین من کاری نکردم و رفتم تو اتاقم اما همش دعا دعا میکردم که تو بد برداشت نکنی چون که من اینکارو به خاطر خودت انجام دادم و افکارت راجب بهم برام مهمه مدتها گذشت که من یهو صدایی شنیدم و از اتاقم اومدم بیرون که ببینم چه خبره که دیدم صداها از آشپزخونه میاد و همه اونجا جمع شدند اروم اومدم سمت آشپزخانه که فهمیدم تو و نازیا دارین باهم دعوا میکنینو این همون چیزی بود که من ازش میترسیدم جلوتر اومدم که دیدم دعواتون خیلی جدیه من میدونم که نازیا اول دعوا رو شروع کرد و تقصیر اون بود و نباید اونطوری حرف میزد و بهت سیلی میزد اما نمیتونستم ازت دفاع کنم چون این باعث میشد اوضاع خیلی بدتر بشه و یا جونت به خطر بیوفته به خاطر همین اون کارهارو کردم اما ...

معراج _ امدیدم که دلت شکست که نازیا از دانیال حرف زد دیدم عصبانیتت رو توی چشמהات تموم حرفای دلت رو خوندم واقعا متأسفم... اما دیشب که نبودی کلی کار انجام دادم و چند مرحله دیگه از نقشمون پیش رفت بعد که تو و نازیا رفتین تو اتاقتون بعد مدتی وقت شام شد و نازیا انگاری که هیچ اتفاقی نیوفتاده اومد و سر میز شام نشست در سکوت شاممون رو خوردیم که وقتی شامم تموم شد نگاهی به عمم کردم " راستش عمه جون چنددقیقه پیش شرکام بهم زنگ زدند و گفتند پس فردا باید برم شرکت برای یه طرح مهم و کارام طول میکشه و ممکنه خونه نیام و ممکنه شما اذیت بشین به خاطر همین اگه قراره جشنی برگزار کنید فردا بهترین وقته اگر هم که نه هیچی" بعد حرفم نازیا و عمه با تعجب بهم نگاه کردند منم از فرصت استفاده کردم "نگران نباشید فردا براتون برای شب یه بلیط عالی میگیرم که خیالتون بابت سفرتون هم راحت بشه و به خاطر عنز خواهی ، پولش هم خودم میدم عمه جون" بعدش میدونستم الان که حرف پول عمه حرفی نمیزنه و نه نمیکه اما برای محکم کاری... عمه تعارفم نکن که قبول نمیکنم خرید بلیط با منه همین و بس" بعد نازیا پرید وسط حرفم " اما... منم فرصت حرف زدن بهش ندادم "ببینید میدونم که برای پس فردا برنامه ریزی کرده بودید اما مجبورم پس لطفا درک کنید همونطورم که قبلا گفتم اگه هم کاری دارید و جشنی دارید من در خدمتم اگر نه که هیچی" و بعد از سر میز شام بلند شدم اومدم تو اتاقم تا سوالی نپرسن و کاری نکنن که من مجبور بشم قبول کنم تموم شب فکرم درگیر تو بود چون میدونستم خیلی ناراحت شدی و از همه چیز بی خبری اما میدونستم که اگه الان پیام پیشت توی دردرس میوفتادیم پس بازم صبر کردم و به زور خوابیدم صبح زود بیدار شدمو توی اتاقم

موندم که صدای نازیا اومد اولش بهش توجهی نکردم اما بعد محکم کوبید توی در و مجبور شدم در رو باز کنم با باز شدن در نازیا دستم رو کشید و منو با خودش بردو کلی باهام حرف زد" ببین معراج خودت دیروز گفتم امروز در خدمت ما هستی پس باید بقولت عمل کنی من میخوام که خدمتکارها رو بفرستی برن" با این حرفش کلافه توی دلم گفتم خدایا حالا من به حرفی زدم "باشه من سر حرفم هستم اونایی که خانواده دارن برن اما اونایی که اینجا زندگی میکنند بمونن و بهتون کمک کنن چون جایی واسه رفتن ندارن" بعد حرفم اونم قبول کردو منم همه رو مرخص کردم اما گفتم تو و سرپرست خدمه ها و دو سه نفر دیگه اینجا میمونید، با اینکه با شنیدن اسمت نازیا کل امیدهاش بر باد رفت اما بلاخره قبول کرد چون نمیتونست کاری کنه بعد مدتی که حرف الکی زد و سرمو برد عمم اومد و فرشته نجاتم شد کسی که حتی نمیشد فکر کرد که فرشته نجات کسی باشه اومد و جلوم ایستاد "باید برم دارو هامو بگیرم منو تا به داروخانه برسون" منم قبول کردم "منم میخوام پیام" و بعد به زور عمه رو راضی کرد که باهاش بره منم که از خدام بود اون ازم دور بشه هر دوشونو جایی که میخواستن برن رسوندم اصلا برام مهم نبود چیکار میکنند و کجا میرن

فقط برام مهم بود که کاری کنم زودتر از شرشون خلاص شم توی راه بهشون گفتم که الان میرم برای امشب براشون یه بلیط بگیرم و بعدم رفتم و خداروشکر تونستم براشون بلیط بگیرم بعد که اومدم خونه با خودم گفتم الان بهترین فرصته برای اینکه پیام پیشت و همه چیز رو بهت بگم که دیگه نگران نباشی و حقیقتو بدونی پس اومدم سمت اتاقت و اروم صدات زدم اما درو باز نکردی که بعد مدتی صدای جیغت و شکستن چیزی اومد منم که دیدم درو باز میکنی نگرانت شدم و درو شکستم و اومدم تو اتاقت

من با شنیدن این حرف تعجب کردم

+تو چی؟

معراج بهم خیره شد

معراج _ چی چی؟

+تو الان چی گفتی؟ نگرانم شدی... نگران من

معراج اولش هول شد

معراج _ اممم چیزه منظورم این نبود

+پس منظورت چی بود؟

و مو شکاف بهش نگاه کردم با عادت همیشگیش به دستی روی صورتش کشید و پوف کلافه ای هم کشید دید راه فرار نداره و نمیتونه انکار کنه سرشو انداخت پایین

معراج _ خب تو هم ادمی منم ادمم با اون وضعیتی که تو اشپزخانه دیدمت و صدای جیغت حق داشتم نگران بشم

قلب سیاه دختر ارباب

منم دیگه چیزی نگفتم چون حرفش راست بود و سری به نشانه اینکه فهمیدم تکون دادم

معراج_ خب این همه ماجرا بود بقیشم که خودت میدونی حالا تو...؟

با این حرفش فهمیدم منظورش چیه من الان خیلی خوشحالم که معراج بخاطر من اینکارو کرد و برام ارزش قائل شد اما خب من در عوض چیکار کردم من بهش اعتماد نکردم و راجبش بد فکر کردم در صورتی که اون پنهانی هوامو داشت و...

معراج_ چی میگى؟

+عیب یا ایراد رو میگم من که چیزی نمیبینم پس چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟

با این حرفم معراج لبخندی زد متعجب بهش نگاه کردم

+چیه چرا اینجوری نگاه می کنی بهم ؟؟؟!!

معراج_ اخی خیلی خوشگل حرف میزنی مخصوصا وقتی که همراه با حرف زدن دستت هم تکون میدی و کاملا محو در نقشه هستی

با این حرفش حس کردم خونم داره با سرعت زیاد زیر پوستم جریان پیدا میکنه و گونه هام به شدت داغ شد یکی محکم زدم توی بازوی معراج که دستش رو زیر چونس زده بود و انگار داشت فیلم میدید خیره و با شوق بهم نگاه می کرد

معراج_ اخخخ چرا میزنی؟

+که حواست بیاد سر جاش تو اصلا فهمیدی من چی گفتم؟

اخمم رو کردم توی هم و بهش نگاه کردم

معراج_ عه دریایی ناراحت نشو دیگه باور کن همه حرفات رو کلمه به کلمه از حفظ هستم !!!

+واسه دلخوشی من میگى؟

معراج_ نه عزیزم من واقعا حرفات رو متوجه شدم

قلب سیاه دختر ارباب

و به لبخند مهریون زد وای خدا معراج به من گفت عزیزم؟! وای الان غش نکنم خلیه دیگه دارم حس میکنم اینقد گرم شده که انگار درونم آتیش روشن کردن اب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم نمیدونستم چی بگم که از این وضع خلاص شم بهو شلیک خنده معراج به هوا رفت

معراج_ کی باورش میشه دریای زبون دراز اینقد خجالتی هست؟

و باز شروع به خندیدن کرد از شدت خنده داشت اشک میریخت خواستم باز برنمش که خودش رو سریع عقب کشید

معراج_ اوخ اوخ خانومی خشمگین شد!!! عزیزم برو اتاقت زو تمیز کن که تا چند دقیقه دیگه نازیا و عمه میرسن +واییییی اون ها رو کاملا فراموش کردم

بی هیچ حرفی بلند شدم و با عجله به سمت اتاقم دویدم صدای خنده معراج توی راه رو هم میومد

صدای خنده معراج توی راه رو هم میومد خودم هم از کارم خندم گرفته بود ولی معراج چه شیطان شد بهو فکر نمیکردم اونم شیطنت بلد باشه

داشتم یک مجسمه بزرگ رو گردگیری میکردم دیدم ساعت ۱۰ صبح و من هم خیلی گردگیری کرده بودم و خسته هستم رفتم سمت اتاقم خواستم برم داخل که صدای نازیا و مادرشو شنیدم که داشتند اروم حرف میزدند و با دقت به همه جا نگاه میکردند و اروم راه میرفت و این دیگه چه جورشه این کارگاه بازیای چیه؟ واقعا خدا شفا بده بعد نگاهمو ازشون گرفتم اما توجهم به کیسه هایی که تو دستشون بود جلب شد حالا فهمیدم ماجرا چیه پس رفته بودن خرید برای تولد معراج و حالا هم این کاراشون برای اینه که یه وقت معراج اونارو نبینه و نقششون خراب شه اما من باید تا قبلا از اینکه اونا منو ببینن برم داخل اتاقم چون اصلا حوصله دیدن نازیا رو ندارم و نمیدونم چطور تا امشب میخوام تحملش کنم اروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاقم اما خب حالا باید تنها اینجا چیکار میکردم اینجا خیلی حوصله سر بره بهتره برم اشپزخونه و به چند خدمتکاری که موندن کمک کنم چون دست تنها هستند و قطعا به کمک نیاز دارند پس درو اتاق رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون که دیدم نازیا اینا رو راه پله هستند و اروم اروم دارن میرن بالا وای اینا دیگه چقد بیخیال... نازیا میخواد معراج متوجه حضورش و کاراش نشه اما اون نمیدونه که بودن و نبودنش و کارهاش برای معراج هیچ اهمیتی نداره به سمت اشپزخونه حرکت کردم که دیدم سه خدمتکار تو اشپزخونه هستند و هرکدوم کاری میکنند من که تاحالا اشپزخانه رو انقدر خلوت ندیده بودم به این جلوه جدیدش عادت ندارم بهو بین اون خدمه ها سرپرست خدمتکارها رو دیدم و توجهم بهش جلب شد... رفتم جلو

+سلام شما، اینجا؟

بعد شنیدن حرفم سرپرست خدمه ها با تعجب به سمتم برگشت

قلب سیاه دختر ارباب

سرپرست خدمه ها _ سلام ... راستش فکر میکردم تو الان باید از اینجا رفته باشی و کنار خانوادت باشی اما حالا؟

با این حرفش لبخندی زد

+خونه من ایجاست.. من دوست ندارم اینجارو ترک کنم و از اینجا برم من بودن در اینجا رو دوست دارم به خاطر همین اینجا

راستش خیلی عجیبه که چرا من این حرفارو زدم اما عجیب تر اینه که از گفتنشون خوشحال بودم و اصلا احساس پشیمونی نمیکردم

+خب شما چرا اینجااید؟ چرا پیش خانوادتون نیستین؟

سرپرست خدمه ها _ راستش خونه من ایجاست من از بچگی ارباب معراج به این خانواده خدمت میکردم و همیشه ارباب هوای منو داشتند و بهم لطف کردند و منم این خانواده رو توی غم و شادی تنها نذاشتم و اینجا خونه من شده... راستش ببخشید من سرگرم صحبت با تو شدم ولی کلی کار دارم که انجام بدم

و بعد رفت به گوشه مشغول کار کردن شد معراجم عجیبه ها هرروز داره به صفات خوبش اضافه میشه خیلی عجیبه که معراجی که من میشناسم به یک خدمتکار جا و غذا بده و هر روز داره از بدیش کم میشه واقعا که مردها خیلی عجیب بعد مدتی به خودم گفتم من که بیکارم چرا نرم و ...

به هر حال اینجا بیکارم و حوصلم سر رفته پس بهتر برم کمک کنم و یکم مفید باشم و بعد منم رفتم و مثل بقیه مشغول کار کردن شدم تا ساعت ۱۲ که وقت ناهار شد من و همون چند خدمتکار رفتیم و میز رو چیدیم که بعدش نازیا و مادرش و معراج هم اومدند با خوشحالی نگاهی به نازیا کردم که یه وقت سوء تفاهم پیش نیاد و با خودش فکر نکنه حسابم و رسیده و پیروز شده چون من کسی نیستم که عقب بکشم تا هدفمو عملی نکنم دست بردار نیستم میز رو کامل چیدیم همه کارهارو انجام دادیم و خواستیم بریم که ماهم غذا بخوریم که نازیا با یه لحن خواصی شروع به حرف زدن کرد

نازیا _ معراج جون ما امروز رفتیم داروخانه اما یکی از داروهای مامان گیرمون نیومد تو میتونی عصر بری و اون دارو رو براش بگیری

و بعد به من لبخندی زد و منتظر به معراج خیره شد منم که خودم به معراج گفته بودم مخالفت نکنه و هر چی میگن گوش کنه

معراج _ خیلی خب باشه اگه پای سلامتی عمه وسطه من حتما اینکارو انجام میدم راستی یادم رفت بهتون بگم که برای امشبتون بلیط گرفتم و بعدا بهتون میدم بلیط رو

بعد خونسرد معراج شروع کرد به ناهار خوردن اما نازیا از قیافش معلوم بود

من بهش اعتماد نکردم و راجبش بد فکر کردم در صورتی که اون پنهانی همامو داشت و مراقبم بود چرا من همچین فکری کردم... یا ناراحتی و تاسف سرمو پایین انداختم

+معراج من.....

نذاشت حرفمو بزنم و پرید وسط حرفم

معراج _ میدونم ، دانیال برای منم عزیزه و منم خیلی عصبی شدم اما چاره ای نداشتم.. تو هم تقصیری نداشتی این تقصیر شرایط بود و البته نازیها هم خیلی زیاده روی کرد اما حالا تو میخوای چیکار کنی؟

با این حرفش لبخندی زدم و سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم خیلی خوشحال بودم که فرصتی دوباره دارم

+ببین معراج تا اینجا کار تو خیلی خوب انجام دادی اما نازیها دختری نیست که بشه به این سادگی از شرش خلاص شد با اینکه عمت با شنیدن پول بلیط راضی شه و چیزی نگه اما اگه موضوعو مطرح کنه هزاران برابر پول نصیبت میشه

بعد از تموم شدن حرفم منتظر بودم معراج واکنشی نشان بده و چیزی بگه اما با تعجب بهم خیره شده بود اخ خدایا اینم که چیزی نمیفهمه کلافه گفتم

+ببین معراج امروز آخرین روزیه که اونا اینجان پس ممکنه هرکاری بکنن چون غیرقابل پیش بینی هستن پس باید حسابی حواسمون به همه چیز باشه یعنی اینکه سعی کنی با عمت و نازیها کنار بیای و با چیزایی که میگن مخالفت نکنی

تا کفری نشن و مساله ازدواج رو پیش بکشن پس حسابی حواستو جمع کن چون ممکنه نقشه ای داشته باشن که عقب نشینی کردن و چیزی نگفتن منم سعی میکنم یکم با نازیها کنار بیام چون نمیخوام جشن خراب شه پس دوباره میگم باید آماده هر چیزی باشیم تا بتونیم بدون هیچ دردسری امشب بفرستیمشون برن دوم.... یادت باشه سعی کنی باهاشون کنار بیای و راضی نگه داریشون

و مهمتر از همه حواست به همه چیز باشه و مواظب باش منم خودم میدونم چیکار کنم اما تو چیزایی که گفتم رو به خاطر بسپار حالا هم برم اتاقمو جمع کنم تا قبلا از اومدن نازیها... چون نمیخوام حتی کوچکتین سوژه ای دست نازیها بدم

معراج هنوز خیره بهم نگاه می کرد یک نگاه به خودم کردم ببینم عیبی یا ایرادی دارم؟ سرم رو بالا اوردم

+نه چیزی نیست که ...

گیج بهم نگاه کردن

معراج_چی میگی؟

+عیب یا ایراد رو میگم من که چیزی نمیبینم پس چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟

با این حرفم معراج لبخندی زد متعجب بهش نگاه کردم

+چیه چرا اینجوری نگاه می کنی بهم ؟؟؟!!

معراج_اخره خیلی خوشگل حرف میزنی مخصوصا وقتی که همراه با حرف زدن دستت هم تکون میدی و کاملا محور در نقشت هستی

با این حرفش حس کردم خونم داره با سرعت زیاد زیر پوستم جریان پیدا میکنه و گونه هام به شدت داغ شد یکی محکم زدم توی بازوی معراج که دستش رو زیر چوونش زده بود و انگار داشت فیلم میدید خیره و با شوق بهم نگاه می کرد

معراج_اخخ چرا میزنی؟

+که حواست بیاد سر جاش تو اصلا فهمیدی من چی گفتم؟

اخمام رو کردم توی هم و بهش نگاه کردم

معراج_عه دریایی ناراحت نشو دیگه باور کن همه حرفات رو کلمه به کلمه از حفظ هستم !!!

+واسه دلخوشی من میگی؟

معراج_نه عزیزم من واقعا حرفات رو متوجه شدم

و یه لبخند مهربون زد وای خدا معراج به من گفت عزیزم؟! وای الان غش نکنم خیلیه دیگه دارم حس میکنم اینقد گرم شده که انگار درونم ایتیش روشن کردن اب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم نمیدونستم چی بگم که از این وضع خلاص شم یهو شلیک خنده معراج به هوا رفت

معراج_کی باورش میشه دریای زیون دراز اینقد خجالتی هست؟

و باز شروع به خندیدن کرد از شدت خنده داشت اشک میریخت خواستم باز برنمش که خودش رو سریع عقب کشید

قلب سیاه دختر ارباب

معراج_ اوخ خانومی خشمگین شد !!! عزیزم برو اتاقت زو تمیز کن که تا چند دقیقه دیگه نازیا و عمه میرسن
+واییییی اون ها رو کاملا فراموش کردم

بی هیچ حرفی بلند شدم و با عجله به سمت اتاقم دویدم صدای خنده معراج توی راه رو هم میومد

صدای خنده معراج توی راه رو هم میومد خودم هم از کارم خندم گرفته بود ولی معراج چه شیطان شد یهو فکر نمیکردم اونم شیطنت بلد باشه

داشتم یک مجسمه بزرگ رو گردگیری میکردم دیدم ساعت ۱۰ صبح و من هم خیلی گردگیری کرده بودم و خسته هستم رفتم سمت اتاقم خواستم برم داخل که صدای نازیا و مادرشو شنیدم که داشتند اروم حرف میزدند و با دقت به همه جا نگاه میکردند و اروم راه میرفت و این دیگه چه جورشه این کارگاه بازیایه؟ واقعا خدا شفا بده بعد نگاهمو ازشون گرفتم اما توجهم به کیسه هایی که تو دستشون بود جلب شد حالا فهمیدم ماجرا چیه پس رفته بودن خرید برای تولد معراج و حالا هم این کاراشون برای اینه که یه وقت معراج اونارو نبینه و نقششون خراب شه اما من باید تا قبلا از اینکه اونا منو ببینن برم داخل اتاقم چون اصلا حوصله دیدن نازیا رو ندارم و نمیدونم چطور تا امشب میخوام تحملش کنم اروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاقم اما خب حالا باید تنها اینجا چیکار میکردم اینجا خیلی حوصله سربره بهتره برم اشپزخونه و به چند خدمتکاری که موندن کمک کنم چون دست تنها هستند و قطعا به کمک نیاز دارند پس درو اتاق رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون که دیدم نازیا اینا رو راه پله هستند و اروم اروم دارن میرن بالا وای اینا دیگه چقد بیخیال... نازیا میخواد معراج متوجه حضورش و کاراش نشه اما اون نمیدونه که بودن و نبودنش و کارهاش برای معراج هیچ اهمیتی نداره به سمت اشپزخونه حرکت کردم که دیدم سه خدمتکار تو اشپزخونه هستند و هرکدوم کاری میکنند من که تاحالا اشپزخانه رو انقدر خلوت ندیده بودم به این جلوه جدیدش عادت ندارم یهو بین اون خدمه ها سرپرست خدمتکارها رو دیدم و توجهم بهش جلب شد... رفتم جلو

+سلام شما، اینجا؟

بعد شنیدن حرفم سرپرست خدمه ها با تعجب به سمتم برگشت

سرپرست خدمه ها _ سلام... راستش فکر میکردم تو الان باید از اینجا رفته باشی و کنار خانوادت باشی اما حالا؟

با این حرفش لبخندی زدم

+خونه من ایجاست.. من دوست ندارم اینجارو ترک کنم و از اینجا برم من بودن در اینجا رو دوست دارم به خاطر همین اینجا

قلب سیاه دختر ارباب

راستش خیلی عجیبه که چرا من این حرفارو زدم اما عجیب تر اینکه که از گفتنشون خوشحال بودم و اصلا احساس پشیمونی نمیکردم

+خب شما چرا اینجایید؟ چرا پیش خانوادتون نیستین؟

سرپرست خدمه ها _ راستش خونه من اینجاست من از بچگی ارباب معراج به این خانواده خدمت میکردم و همیشه ارباب هوای منو داشتند و بهم لطف کردند و منم این خانواده رو توی غم و شادی تنها نذاشتم و اینجا خونه من شده... راستش ببخشید من سرگرم صحبت با تو شدم ولی کلی کار دارم که انجام بدم

و بعد رفت به گوشه مشغول کار کردن شد معراجم عجیبه ها هرروز داره به صفات خویش اضافه میشه خیلی عجیبه که معراجی که من میشناسم به یک خدمتکار جا و غذا بده و هر روز داره از بدیش کم میشه واقعا که مردها خیلی عجیبین بعد مدتی به خودم گفتم من که بیکارم چرا نرم و ...

به هر حال اینجا بیکارم و حوصلم سر رفته پس بهتر برم کمک کنم و یکم مفید باشم و بعد منم رفتم و مثل بقیه مشغول کار کردن شدم تا ساعت ۱۲ که وقت ناهار شد من و همون چند خدمتکار رفتیم و میز رو چیدیم که بعدش نازیا و مادرش و معراج هم اومدند با خوشحالی نگاهی به نازیا کردم که یه وقت سوء تفاهم پیش نیاد و با خودش فکر نکنه حسابم و رسیده و پیروز شده چون من کسی نیستم که عقب بکشم تا هدفمو عملی نکنم دست بردار نیستم میز رو کامل چیدیم همه کارهارو انجام دادیم و خواستیم بریم که ماهم غذا بخوریم که نازیا با یه لحن خواصی شروع به حرف زدن کرد

نازیا _ معراج جون ما امروز رفتیم داروخانه اما یکی از داروهای مامان گیرمون نیومد تو میتونی عصر بری و اون دارو رو براش بگیری

و بعد به من لبخندی زد و منتظر به معراج خیره شد منم که خودم به معراج گفته بودم مخالفت نکنه و هر چی میگن گوش کنه

معراج _ خیلی خب باشه اگه پای سلامتی عمه وسطه من حتما اینکارو انجام میدم راستی یادم رفت بهتون بگم که برای امشبتون بلیط گرفتم و بعدا بهتون میدم بلیط رو

بعد خونسرد معراج شروع کرد به ناهار خوردن اما نازیا از قیافش معلوم بود

که یه ضدحال بدی خورده ایول به معراج کارش درسته.. حالشو گرفت بعد از شنیدن حرفهاشون خوشحال رفتم تو اشپزخانه که غذا بخورم و به مسائل فکر کنم و تجزیه تحلیلشون کنم یکی از خدمتکارها برای هممون غذا کشید و توی بشقاب جلومون گذاشت منم خیلی گشتم بود شروع به خوردن کردم امروز نازیا و مادرش اصلا داروخانه نبودند و رفته بودند برای تولد امشب و سایل بگیرن و حالا یه سوژه پیدا کردن که معراج و بفرستن دنبال نخود سیاه و از خونه بیرونش کنن که بتونن یه فضای مناسب برای امشب درست کنند که معراج غافلگیر بشه اما فکر کنم نازیا اینا رو جلوی من گفت چون یه منظوری داشت و میخواست بهم بفهمونه وقتی معراج بره اینجا یه اتفاقاتی میوفته اما اون نمیدونه که من همیشه امادم... بعد مدتی که گذشت و خودمون غذا خوردیم دیدیم که همه غذاهاشونو تموم کردن و رفتن تو اتاقشون ما هم رفتیم میز رو جمع کردیم و ظرف هارو شستیم و کارهای

قلب سیاه دختر ارباب

لازم رو انجام دادیم و هرکدوم رفتیم تو اتاقمون که ما هم یکم استراحت کنیم این خیلی خوبه که فقط نازیا تا چند ساعت دیگه اینجاست و مجبور نیستیم بیشتر از این تحملش کنم اما باید حواسم باشه و نباید دسته کم بگیرمش حالا هم باید بخوابم تا امشب سر حال باشم و با خوشحالی با نازیا خداحافظی کنم

چشمهام و باز کردم و به اطرافم نگاه کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود برخلاف همیشه که دلم میخواست بخوابم ایندفعه خوابم نمیومد و خیلی سر حال بودم چون با فکر اینکه نازیا از اینجا میره خیلی خوشحال بودم بلند شدم و دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم و از اتاقم رفتم بیرون همه جا سکوت برقرار بود که یهو نازیا رو دیدم که تلفن دستش و داره به چند نفر زنگ میزنه و به لیستی هم جلوش حتما داره مهمان دعوت میکنه و مشغول بیخیالش شدم و خواستم برم سمت آشپزخونه

نازیا _ هی تو بیا اینجا..

بعد حرفش نگاهی به اطراف انداختم و اون با من؟ من اسم دارم حتی اونقدر ادب نداره که کلمه خدمتکار و بکار بیره بعد میگه کسی نیوده به شما نزاکت یاد بده واقعا که.... رفتم سمتش

+ببخشید اما من اسم دارم نازیا خانم

نازیا کلافه بهم نگاه کرد

نازیا _ ببین دختر من فعلا خیلی کار دارم و نمیتونم وقت با ارزشم و برای بحث کردن با تو هدر بدم این لیست و بگیر و بهشون زنگ بزن و برای امشب دعوتشون کن و سعی کن یکم مفید باشی

و بعد رفت بیچاره نازیا آگه اینا رو نمیگفتی چی داشتی بگی فعلا که اونیه که اینجا واسه همه ضرر داره تویی نشستم روی یکی از صندلی های کنار میز و نگاهی به لیست انداختم اوه چقدر زیاده ، امشب این همه مهمان داریم بخدا آگه این کارا بخاطر معراج نبود حاضر نمیشدم هیچکدومشون و قبول کنم ، حیف که این تولد معراج و اینکارا فقط بخاطر شادی معراج ... نفس عمیقی کشیدم و بعد شروع کردم به زنگ زدن به شماره های توی لیست بعد مدتی معراج از اتاقش اومد بیرون و بعد که دید کسی نیست اومد پیشم و اروم زمزمه کرد

معراج _ داری چیکار میکنی؟

منم در جواب شونه ای بالا انداختم

+شاید یه کار مسخره

قلب سیاه دختر ارباب

و بعد دوباره به کارم ادامه دادم سری تکون داد و رفت من که تازه متوجه شده بودم معراج کت شلوار پوشیده و میخواد بره بیرون با نگاهم تعقیبش کردم، رفت سمت اتاق نازیا و در زد وقتی نازیا اومد بیرون از اتاق یکم با هم حرف زد و بعد نازیا به چیزی داد به معراج و بعد معراج از عمارت خارج شد نازیا که از رفتن معراج مطمئن شد از پله ها با همون کیسه های خرید پایین اومد و بعد شروع به جیغ جیغ کرد

نازیا _ همه خدمه ها زود بیاین اینجا...

و بعد مدتی کوتاه همون سه چهار نفر خدمه سریع اومدند

نازیا _ شما دو نفر مسئول غذاها هستید و باید یه کیک عالی هم برای معراج درست کنید شما دو نفر هم به من کمک میکنید تا عمارت و تزئین کنیم و بعد همه مشغول انجام کاری شدند منم که بعد مدتی به همه زنگ زدم خواستم برم تو آشپزخونه که...

نازیا _ اهای تو بیا اینجا به من کمک کن و اون دو نفر و فرستاد آشپزخونه که به بقیه کمک کنند

انتظار همچین چیزایی داشتم چون فعلا هدف نازیا منم و میخواد منو اذیت کنه و منم باید تحملش کنم چون فعلا اینکارها برای معراج نه نازیا همش نازیا بهم دستور میداد و میگفت اینکارو کن اینکارو نکن و خودش یه گوشه ای ایستاده بود و کاری نمیکرد بعد مدت زیادی، تزئین کردن این عمارت بزرگ تموم شد اخ که جونم دراومد و تمام بدنم گرفت

نازیا _ وای که چقدر خستم شد اما بالاخره تزئین عمارت تموم شد مطمئنم که معراج خیلی خوشحال میشه راستی تا من میرم کم کم آماده میشم تو هم اینجا بیکار نمون و برو به بقیه کمک کن

این دیگه کی هست همه کارها رو من کردم اما اون به اسم خودش تمومش کرد واقعا که این کوه غروره نه اون معراج بدبخت آدمی که با نازیا از دواج کنه مطمئنم بدبختترین ادم دنیا میشه رفتم سمت آشپزخونه

رفتم سمت آشپزخونه خدمتکارا تقریبا بیشتر کارها رو انجام داده بودند اما منم رفتم کمکشون کردم ساعت تقریبا ۸ بودو همه چیز آماده بود نازیا هم حسابی به خودش رسیده بود و منتظر اومدن مهمان ها بود همه خدمه ها حسابی خسته بودیم چون کلی کار کرده بودیم اما تازه کارمون شروع شده اما واقعا ارزشش رو داره که تا چند ساعت آینده نازیا از اینجا میره و راحت میشیم کم کم مهمان ها اومدند و خدمتکارها از شون پذیرایی کردند منم بخاطر اینکه کسی نشناسم شربت درست میکردم و توی لیوانها میریختم که خدمه ها بیان ببرن و از مهمان ها پذیرایی کنن اینقد درگیر کارهای تولد شدم یادم رفت که امروز از توی لیست مهمان ها به ارش هم زنگ زدم ولی کسی جواب نداد امیدوارم هر جا هست حال خودش و خانوادش خوب باشه بعد مدتی صدای ماشین معراج اومد و موزیک رو قطع کردن و چراغها رو خاموش کردند بیچاره معراج که از صبح تاحالا دنبال نخود سیاه بوده همه چشمشون به در بود که ببینن معراج وارد میشه بالاخره بعد چند دقیقه معراج وارد شد و یهو یه صدایی اومد و کاغذهای رنگی از هر طرف تو هوا پخش شدن و چراغها رو روشن کردن و موزیک دوباره شروع شد معراج خودش رو هیجان زده و متعجب نشون داد یهو نازیا جلوی همه مهمان ها پرید بغل معراج و با صدای و شروع کرد به جیغ جیغ کردن

قلب سیاه دختر ارباب

نازیا_ وایییییی عشقممم تولدت مبارکککک خیلی خوشحالم که تو به دنیا اومدی و به زندگی بی روح من رنگ و زندگی دادی ...

از حرفش یه پوزخند صدا دار زدم نازیا خیلی ناگهانی لب معراج رو بوسید من از پنجره اشپزخونه داشتم این صحنه رو میدیدم بغض گلوم رو گرفته بود با چشمای پر از اشک به صحنه بوسیدن نازیا و معراج نگاه می کردم

نفسم به زور بالا میومد نگاه معراج بین مهمان ها در حال چرخش بود و انگار داشت دنبال کسی میگشت سریع پشتم رو به پنجره کردم و با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم

+دریا تو خیلی احمقی که به خاطر این پسر داری گریه می کنی... به خودت که نمیتونی دروغ بگی تو عاشقش شدی ...

یهو از حرفای خودم عصبی شدم صدام یکم بالا رفت

+نهههههه... نه این امکان نداره من عاشق اون نشدم این امکان نداره درسته همچین چیزی امکان نداره چون اصلا عشق وجود نداره...

باز هم اشک هام جاری شده بود عصبی و با حرکت تندى با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم

+بسه افکار مزخرف بسههههه

رفتم تمام لیوان ها رو پر از شربت کردم یکم نشستم ولی حوصلم سر رفت باز طاقت نیاوردم و رفتم از پنجره کوچیک اشپزخونه مهمانی رو نگاه کردم همه مهمان ها داشتند به معراج تبریک می گفتن و بغلش می کردند منم از دور حواسم به معراج بود راستش منم خیلی دلم میخواست بهش کادو بدم اما چیزی نداشتم که بتونم بهش بدم و بخاطر همین خیلی ناراحت بودم بعد پذیرایی خدمه ها اومدن کیک معراج رو بردند به سالن و بعد کلی عکس گرفتن معراج شمع رو فوت کرد و همه دست زدند و بعد کیک رو بردند نازیا هم یه لحظه از معراج جدا نمیشد و همش خودشو بهش میچسبوند و توی گوشش حرف میزد توی قیافه معراج شادی دیده نمیشد اون سعی میکرد که خودشو شاد نشون بده اما اینطور نبود حسش می کنم ناراحتیش رو حس می کنم بعد که همه کیک خوردن نوبت به کادو دادن شد من به کادوها خیره شده بودم ای کاش، ای کاش من هم میتونستم به معراج چیزی بدم اما اخه چی بعد که معراج کادو هارو دید و از همه تشکر کرد و نازیا هم همه کارهایی که ما انجام داده بودیم به اسم خودش تموم کرد معراج یکم از جمعیت فاصله گرفت و وقتی که حس کرد کسی حواسش بهش نیست رفت به سمت اتاقش نمیدونست من حواسم فقط به اون هست

خیلی دلم میخواست بدونم چرا معراج خوشحال نیست بلکه از همیشه غمگینتره به خاطر همین دنبالش رفتم تو اون شلوغی هیچکس حواسش به ما نبود و نازیا هم مشغول صحبت کردن با مهمونا بود منم فرصتو غنیمت شمردم و رفتم دنبال معراج

قلب سیاه دختر ارباب

...معراج رفت تو اتاقش و خواست درو ببندد که نذاشتم و مانعش شدم و رفتم تو اتاقش کلافه کتشو در آورد و انداخت رو تخت و رفت رو تخت نشست و سرشوانداخت پایین اتاق تاریک بود و چراغ ها خاموش بود من تاحالا معراج رو اینطوری ندیده بودم

+معراج چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ میخوای برم کمی برات اب بیارم؟

اما معراج جوابمو نداد و سکوت کرد با قدم های اروم و کوتاه بهش نزدیک شدم یکم که نزدیکش شدم بهش نگاه کردم دیدم داره گریه میکنن وای خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده که معراج داره گریه میکنه

+معراج باهام حرف بزن چیزی شده؟ چرا یهو اینطوری شدی؟

با حالتی اروم و پر از بغض جواب داد

معراج _ الان این جشن به خاطر منه ولی کسی به فکر من نیستو همه اومدن که از جشن لذت ببرن و کسی به خاطر خودم اینجا نیست و همه اینکارا دروغه...

هق هق گریش به هوا رفت برام سخت بود معراج رو اینجوری ببینم ...

معراج_ همیشه خواهرم مهشید اینجا بود و برام جشن میگرفت با اینکه خودم و خودش فقط تو اون جشن حضور داشتیم اما بهمون خیلی خوش میگذشت چون همدیگه رو خیلی دوست داشتیم اما حالا امروز تولد منه و اون اینجا حضور نداره ممکنه که پایین به جشن بزرگ و تجملاتی گرفته باشن اما اون اصلا برای من اهمیتی نداره چون مهشیدم نیست و بهم کادو نمیده ، در اغوشم نمیگیره و بهم نمیگه داداش جونم تولد مبارک خیلی دلم براش تنگ شده خیلی دلم میخواد ببینمش اما تو...

با خشم بهم نگاه کرد و هق هق گریه بلندش به هوا رفت باز با گفتن این حرفاش دلم شکست چون مسبب این همه رنج معراج من بودم و اون حتی نمیدونه که مهشید زندست و من نکشتمش من اونو از مهشید جدا کردم این بدترین کار ممکن بود که به خواهر برادرو از هم جدا کنی چون عشقی که بینشونه خیلی پاکه و من باورم نمیشه که اینکارو کردم و باعث رنج و درد معراج شدم اما من حقیقتو بهش میگم و میبرمش پیش مهشید پیش خواهرش و این میشه بهترین کادو تولدش.. اره همینه

+معراج فردا صبح باید بریم به جایی منم میخوام بهت به کادو بدم لطفا قبول کن و بهونه هم نیار لطفا

معراج_ چرا باید بیام؟

+یه چیز درباره مهشید میخوام بهت نشون بدم ... تازه بیای پایین و کنار مهمان ها باشی بهتره تازه تا یک ساعت و چند دقیقه دیگه عمت پرواز داره و از شرشون خلاص میشیم پس بیا پایین و وقتتو با مهمونا بگذرون قبل از اینکه باز حرف بزنه از اتاقش خارج شدم

قلب سیاه دختر ارباب

خیلی دلم میخواست الان بهش حقیقتو بگم و شادش کنم اما باید تا فردا صبر کنم

باز برگشتم به اسپزخونه بعد مدتی معراج از اتاقش در اومد و، اومد پیش مهمان ها و باهاشون شروع به حرف زدن کرد هر لحظه که نازیا به معراج میچسبه صحنه بوسیدن معراج و نازیا توی ذهنم نقش میبندد

+وای خدا دیوونه شدم...

بعد مدتی ساعت نزدیک ۱۱ بودو این همون ساعتی بود که قرار بود نازیا و عمش از اینجا برن و ما به نفس راحت بکشیم مهمان ها کم کم خداحافظی کردن و رفتن بعد از اینکه همه مهمان ها رفتن نازیا و مامانش رفتن لباسشون رو عوض کردن و با معراج به سمت فرودگاه حرکت کردن سوار ماشین معراج شدند و از این عمارت رفتند سمت فرودگاه وای خیلی خوشحالم که از شر نازیا خلاص شدم اما قیافه ی غمگین معراج هر لحظه جلوی چشم هست

+اه چهره گریون معراج که میاد به ذهنم عصبی و ناراحت میشم

بعد از اینکه به خدمتکار ها کمک کردم که کمی عمارت رو جمع کنن ناراحت رفتم به سمت اتاقم دلم میخواست زودتر بخوابم تا صبح بشه و معراج حقیقت و بدونه اما خوابم نمیبیره فکرم همش درگیر معراج هست یعنی الان چه حالی داره ؟

+خدایا خودت منو ببخش که همچین کاری کردم واقعا متاسفم اما قول میدم جبران کنم

همش نگاهم به ساعت بود اما هر دقیقه سالها برام طول میکشه تا خود صبح خوابم نبرد وای دیگه ساعت ۶ شده

+اوففففف باید بلند شم دیگه

یه لباس معمولی پوشیدم رفتم سمت اسپزخونه صبحانه آماده روی میز چیده شده

+عه پس خدمتکار ها کجا هستن؟

یه شونه بالا انداختم و یکم صبحانه خوردم صبحانم که تموم شد نمیدونستم چیکار کنم بعد مدتی راه رفتن دیگه کلافه شدم و رفتم سمت اتاق معراج و در زدم

قلب سیاه دختر ارباب

رفتم سمت اتاق معراج و در زدم که معراج چند لحظه بعد درو باز کرد انگار اون هم دیشب خواب نرفته بود و تا صبح بیدار بوده چون چشمش سرخ سرخ هست وای خدایا مسبب این حال و روز معراج منو ببخش معراج از دیدنم شکه بود نگاهی به ساعت انداخت و بعد دوباره بهم نگاه کرد خواست حرفی بزنه که نذاشتم چیزی بگه

+معراج لطفا آماده شو باید با هم به جایی بریم خواهش میکنم

بعد حرفم معراج درو بست و چرا اینطوری کرد البته حقم داره کدوم آدمی این موقع با قاتل خواهرش میره جایی خب دیونم دیگه خیلی ناامید شده بودم خواستم برم رو یکی از پله ها بشینم که صدای باز شدن در اومد برگشتم که دیدم معراج لباسشو عوض کرده و منتظره سریع رفتم بغلش کردم

+ممنونم

این کارش خیلی ارزش داشت از اعتمادی که بهم کرده بود خیلی خوشحال شدم دست معراج که روی کمرم نشست به خودم اومدم و از بغلش اومدم بیرون از این کارم خجالت کشیدم

+ببخشید...بابت کاری که کردی خیلی ممنونم

حس می کردم که صورتم سرخ شده و یکم گرم شد چون خجالت کشیدم به روی خودم نیاوردم و شروع کردم به حرکت و معراج هم بدون حرف دنبالم اومد

خداروشکر چند تا لقمه برای معراج گرفتم اخه فکر می کردم صبحانه نخوره از عمارت خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین معراج

از عمارت خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین معراج و معراج خواست بشینه پشت فرمون

+میشه من رانندگی کنم...لطفا....بهم اعتماد کن..

بعد حرفم چند لحظه بهم خیره موند و سوییچ رو داد دستم و رفت سوار ماشین شد و روی صندلی کنار راننده نشست منم لبخندی زدم و رفتم سوار ماشین شدم و از کیفم لقمه های داخل پلاستیک رو در آوردم

+چندتا لقمه برات گرفتم بخور انرژی داشته باشی...

قلب سیاه دختر ارباب

بدون هیچ حرفی لقمه ها رو از دستم گرفت حرکت کردم به سمت روستامون معراج مطمئن باش ناامیدت نمیکنم مطمئنم از هدیم خوشت میاد از اونجایی که معراج حواسش نبود کجا داریم میریم و تا روستای خودمون راه نسبتا طولانی بود یکم طول کشید تا برسیم. اما ساعت ۸ بالاخره رسیدیم الان دقیقا پشت جنگل بزرگ عمارت هستیم اینجا روز قشنگه اما وقتی شب میشه خیلی ترسناکه

از ماشین پیدا شدم نگاهی به معراج انداختم هنوزم تو فکر بود

+معراج ، معراج رسیدیم پیدا شو

معراج که تازه متوجه شده بود کجا اوردمش عصبانی از ماشین پیدا شد

معراج _ چرا منو آوردی اینجا ؟

نگاهی بهش انداختم

+لطفا اروم باش بهم اطمینان کن

بعد معراج و به زور با خودم بردم به همون کلبه که داخلش مهشید بودخیلی راه رفته بودیم و خسته بودیم اخه کلبه وسط جنگل بود اما جنگل خداروشکر زیاد عریض نیست و با یه مدت پیاده روی به وسطش میرسی معراج با تعجب و کنجکاوی به کلبه نگاه می کرد یه لبخند زدم

+برو داخل کلبه رو ببین...

معراج به سمت کلبه رفت و درش رو باز کرد و وارد شد یهو صدای دادش اومد

معراج _ من رو مسخره کردی اینجا که چیزی نیست

با تعجب به سمت داخل کلبه دویدم اما نه اثری از نگهبانا بود و نه از مهشید

وای خدایا یعنی چه بلایی سرش اومده دویدم سمت عمارت

معراج _ کجا میری؟...

+دنبالم بیا فقط

بالاخره به عمارت رسیدیم مستقیم و در مقابل چشمای متعجب نگهبان ها به سمت زندان رفتم و اونجا رو گشتم اما مهشید نبود
معراج که کلافه شده بود

معراج _ میشه بگی چیکار میکنی؟سه ساعته منو علاف کردی دختر

من که گیج شده بودم و نمیدونستم چی بگم یهو به صدایی توجهمو به خودش جلب کرد انگار صدای خنده مهشید بود نگاهی به
معراج کردم اونم انگار صدارو شنیده بود و شکه شده بود صدا از حیاط پشتی عمارت بود هردو دویدم سمت صدا که دیدیم
مازیار و مهشید نشستن با هم گل میگن و گل میشنون و صدای خندشون کل عمارت و برداشته منو معراج خیلی خیلی متعجب
بودیم

+مازیار

معراج _ م..مه...شید

با شنیدن صدامون هردو به سمتمون برگشتن و بهمون خیره شدن اونا هم متعجب بودن اما بعد مدتی مهشید دويد سمت معراج و
بغلش کرد و مازیار هم به سمت من اومد و رو به روم ایستاد و بهم خیره شد

مازیار_ مطمئن بودم پیش معراج هستی...

یه لبخند زد

مازیار_ دلم برات تنگ شده بود ابجی کوچولوی من

وای چقدر احساساتی بعد همه به هم خیره شدیم

+مازیار ، مهشید اینجا چیکار میکنه اونکه باید...

مازیار خندید

قلب سیاه دختر ارباب

مازیار _ اره میدونم همه چیزو میدونم ، میدونم که تو اونو نکشته بودی و توی جنگل مخفیش کرده بودی

بعد حرفای مازیار معراج خوشحال نگاهم کرد خداروشکر که بالاخره حقیقت و فهمید

+خوشحالم که حقیقتو فهمیدی راستی تولدت مبارک امیدوارم از کادوت خوشت اومده باشه

بعد جلمو با به لبخند تموم کردم که معراج با به قدم بلند به سمت اومد و بعد داغی لیش بود که روی لبم حس می شد هنگ کرده بودم دیگه برام مهم نبود که مازیار و مهشید هم اینجا هستن و انگار همه چیز متوقف شده بود و فقط من بودم و معراجم یهو دستم رو پشت گردنش حلقه کردم و با تمام وجودم همراهیش کردم... بعد از چند دقیقه که نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم

معراج_دوستت دارم دریای سیاه قلب من...

+دوست دارم مرد مغرور من

هر دو نفس نفس میزدیم و با عشق به هم نگاه می کردیم

**

و این بوسه شروع زندگی نو و مملو از عشق من و معراج بود بعد از این ماجرا همه حقیقت های زندگیم آشکار شد و زندگیم به شیرینیه عسل شد و بالاخره خوشبختی نصیبم شد حالا هم دیگه من دختر سیاه قلب ارباب نیستم بلکه... همسر مهربون ارباب معراج هستم من کسی هستم که مهربونیش و عشقش به مردم و خانوادش زبون زد همه روستاهای همسایه هست ... مازیار بهم گفت که وقتی من ناپدید شده بودم روز بعد خبر رسید من مردم ولی اون باور نکرده و مطمئن بوده کار معراج پس تصمیم گرفت بیاد و خونشو بگرده و اونروز بخاطر اون برد که معراج منو برد تو اتاق مخفی توی اتاقشو برادرم اونقدرم بی عرضه نیست و برخلاف انتظارم اومده بوده دنبالم

.....

مازیار گفت که یه روز که رفته بوده شکار دیده که دو نفر از خدمه هامون دنبال به دختر تو جنگل میدون و دختره هم ترسیده اونم تصمیم گرفته نجاتش بده و از ماجرا سر در بیاره اما مازیار دیر میرسه و وقتی مهشید و پیدا میکنه که بیهوش کنار یه درخت افتاده بوده اول بنظرش دختره خیلی آشنا هستو بعد که از نگهبان ها همه چیزو میپرسه میدونه که این خواهر معراج و من اونو نکشته بودم و دروغ گفتم و مازیار از کوچیکی عاشق مهشید بوده و تصمیم میگیره اون رو به عمارت بیاره... مهشید میخواست برگرده پیش معراج اما مازیار زندانیش می کنه و کم کم هر دو عاشق هم میشن و قرار بوده فردا مازیار مهشید رو بیاره پیش معراج اما ما خودمون زود تر اومدیم

.....

راستی قاتل برادرم هم پیدا شد چند روز بعد از اینکه ما اومدیم عمارت مازیار شب به معراج حمله شد که معراج کسی که بهش حمله شده بود رو شناخته و گرفتتش اون به ما گفت روز مرگ دانیال این یکی از اون ادما بود که میخواست دانیال و بکشه و بعد از شکنجه زیاد اون مرد اعتراف میکنه که به دستور قبیله کناری بین روستای ما و معراج میخواستن اختلاف ایجاد کنن و الان هم به معراج حمله کردن که بگن مازیار میخواست اون رو بکشه و جنگ ایجاد کنن قبیله کیهان اینکارو کرده چون رئیس قبیله میخواست تفرقه بوجود بیاره تا ما هم و بکشیم و قدرتها متعلق به اون بشه و گناهکار مجازات شد و حق به حقدار رسید بعدها هم خبر رسید که بلاخره نازیا با یه ادم بسیار پولدار تو خارج ازدواج کرده و الان هم خارج زندگی میکنند و زندگی خوبی دارند

.....

ارش و خانوادش هم بعد از درمان مادرش رفتند یه شهر جدید و اونجا زندگی میکنند و خواهرشم بزوی قراره ازدواج کنه و در اخر اگر سرنوشت کلی ماجرا براشون رقم زده بود که باعث رنج و عذابشون بود اما در سرانجام کار خوشبختی نصیبشون شد و به خوبی زندگی کردند

پایان

#صحبتی از طرف نویسندگان :

هدف از نوشتن این رمان این بود که شما دوستانی که این رمانو میخونید بدانید

که بیشتر ادماهای دنیا در درونشون حس تنفر و گرفتن انتقام به هر صورتی شکل میگیره و همیشه باعث تباهی زندگیشون میشه مثل دریای داستان ما

اما شاید همه مثل دریا اونقدر خوش شانس نباشند که در اخر عشق نصیبشون بشه پس مراقب زندگیتون باشید و از لذت بپرید

یادتون باشه دیگرانو ببخشید و از اشتباهات خودتون و دیگران درس بگیرید

شاید همه چیز اونطوری که فکر میکنیم نباشه و این دنیا قشنگتر از چیزی باشه که ما میبینیم

لطفا باعث درد و ازار دیگران نشید و زود قضاوت نکنید چون اول و اخر خودتون هستید که صدمه میبینید

دانیال مهربون بود و در ذهن دوستاش و خواهرش خاطره ساز شد

نازیا شخصیتی داشت که همه از دستش فراری بودند و کسی دوستش نداشت چون دنبال مال و ثروت بود و از همه سوء استفاده میکرد

مازیار با اینکه در کوچکی برادر خوبی برای دریا نبود اما در بزرگی مراقبش بود و عاشقانه دوستش داشت

قلب سیاه دختر ارباب

و معراج هم تمام شادی رو همراه خودش به زندگیه دریا آورد و زندگیه دریا سرشار از خوشی شد
و حقیقت اشکار شد و ماه از پشت ابر

بیرون اومد

هرکدوم از این شخصیت هایی که گفته شد در این گیتی پهناور وجود دارند

چون ادمها با هم متفاوتند

اما ما تصمیم میگیریم چه کنیم و چه کسی باشیم

پس مراقب خودتون و تصمیماتتون باشید

در پایان اگه رمان جوری نبود که انتظار داشتید ما معذرت میخواییم

باتشکر

از طرف نویسندگان: مریم ، مهسا